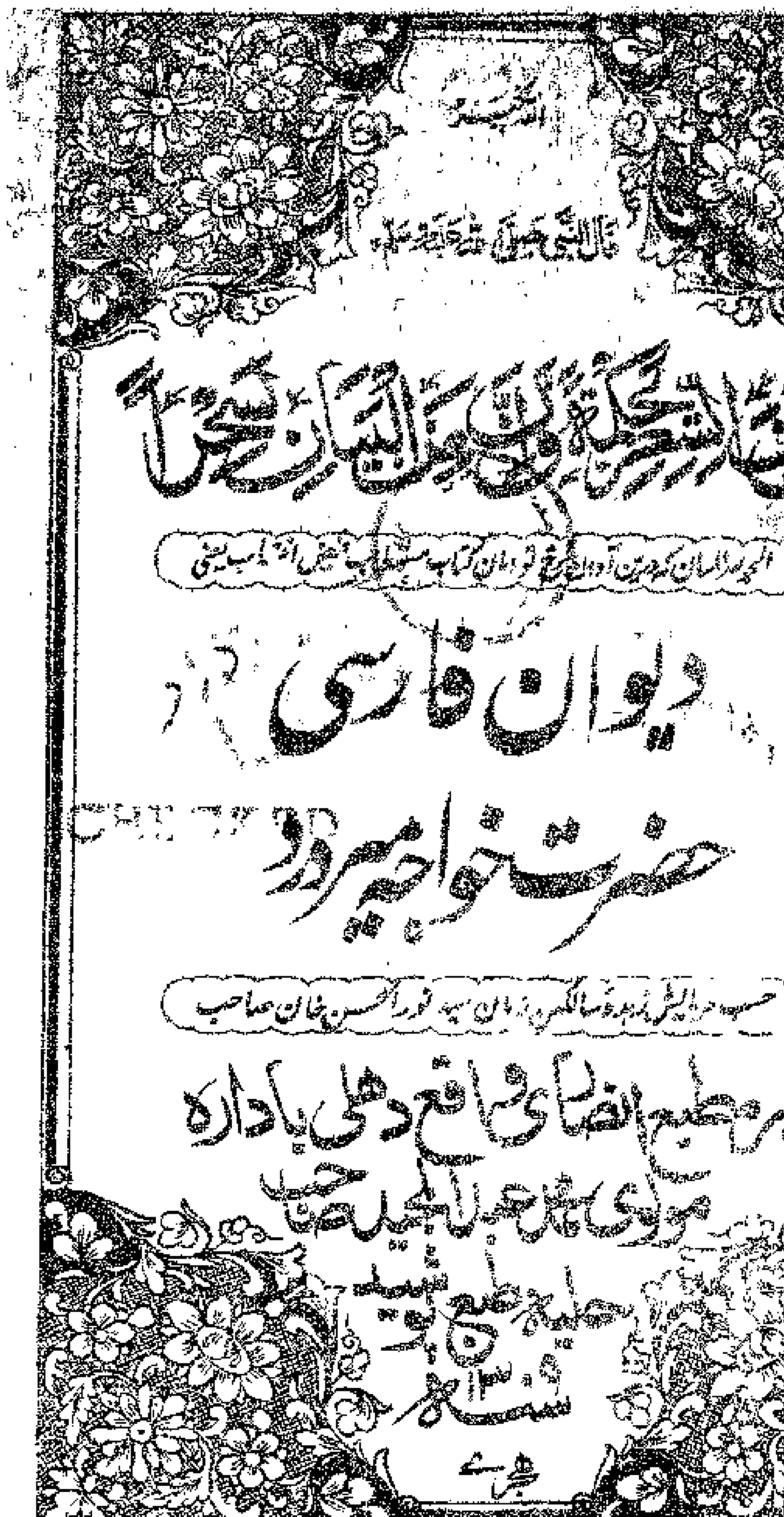

دیوان فارسی
حضرت خواجہ میر درد

قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم

اِنَّ مِنَ الشِّعرِ لَحِکمَۃً وَّاِنَّ مِنَ البَیَانِ لَسِحرًا

الحمد للہ المنان کہ دریں آوان فرح اقتران کتاب مستطاب نفیس انتساب یعنے

دیوان فارسی

حضرت خواجہ میر درد

حسب فرمائش عمدۃ السالکین زبدۃ العارفین مولانا سید نور الحسن خان صاحب

در مطبع انصاری واقع دہلی باہتمام

مولوی محمد عبد المجید صاحب

حلیہ طبع پوشید

سنہ ۱۳۰۹ھ

هو الناصر

بسم الله الرحمن الرحیم

ز بس فیض سخن روشن کند هر جا سیاهم را — سحر در پیرهن چون شمع پیچان تیغ زبانم را
چنان در من تجلی کرده حسن بی‌نشان او — هما عنقا شود بی‌شک خورد گر استخوانم را
فدا سازد بقای خضر عمر جاودان خود — اگر بیند به پیش او فنای تیر بانم را
بهر جا میرسد سر گردی آنجا می‌ایستد — رسائی تا بخود یارب نگر طبع روانم را
ز دست گردش افلاک من از پا نمی‌افتم — مقابل کی شود پیر فلک بخت جوانم را

وله

جوش باده توحید بمیخانه ما — بحر دارد بگره قطره پیمانه ما
بیخودی پرده گشای حرم دل باشد — بسته احرام رهش لغزش مستانه ما
دیده از شوق شده تا بسحری که کند — جلوه یار قدم رنجه بکاشانه ما

زینت زیب نان باد مبارک بزبان
ساز دنیا نکند همت مردانه ما

منت طبع رسا در و منت نکشم
آشنا کرده بما معنی بیگانه ما

ولہ

روی آسانی نه بیند مطلب دشوار ما
ورد ما درمان ما آرام ما آزار ما

وحدت انشاییم از بس تحمل و تغافل نیست
از خموشی می تراود چون قلم گفتار ما

شوخیش نهفت جز در پرده بی پردگی
کرده پنهان خویش را در پرده اظهار ما

بس که داریم پاس ایجاد تغافل جنس امید
آه سرو ما نیاید گرمی بازار ما

در کمین تیره بختی دولت آسایش است
سایه بال هما شد سایه دیوار ما

هست حالی گرد و سر مسار عافیت
جز نمک مرهم نباشد بر دل افگار ما

صافی آئینه زنگ آلود جوهر بوده است
شد پسند جلوه‌اش تا پرتو نگار ما

سرنوشت ما نشد بی رنگ ها در سینه جای نقش کیش
جلوه معشوقیش گر دید پیدا صید ما

با ظهوری در سلوک ما دی ره هم گشته ایم
پاره ویش ست از گفتار ما کردار ما

ولہ

شد اوج آستانه تو آسمان ما
از آسمان گذشته سر آستان ما

خوش می‌رود بامن خطر کاروان ما
آسیب سر نشسته تجسس زیان ما

بر شاخ عمر و روزه گل خنده میزند
داغ جگر خراش غم جاودان ما

مست بیان آن نگه گرم گشته ایم
لبریز رنگ شعله زبان روان ما

سیر چمن بکلبهٔ احزان خود کنیم
گل زد بسر ز داغ بهار خزان ما

سرگرم نالهایم شب و روز مثل درد
افگنده سرو مهر پیش آتش بجان ما

ولہ

بگرم جوشی خود جوش کرده مارا
چه شعلها که در آغوش کرده مارا

لباس هستی ما سخت سستی دارد
حباب وار تنک پوش کرده مارا

ز بسکه از همه کس چشم و گوش بربندیم
تمام چشم و همه گوش کرده مارا

ز خاطرت نرود یاد ما فراموشان
بقصد بسکه فراموش کرده مارا

چه نیش میزند آخر بسینه راحت ما
زهی کرم که بلانوش کرده مارا

ز بادهٔ تو ظهوری صبح در دمه هوش است
بهوش باش که بیهوش کرده مارا

ولہ

مستی باده در آتش بود از بادهٔ ما
عرق آب آمده از شرم دل بادهٔ ما

سر کجا نقش قدم از تو و ما نقش جبین
جادهٔ راه تو باشد همه سجادهٔ ما

مجلس تهنیت درد و غم آراسته اند
شد گرفتار کسی خاطر آزادهٔ ما

خاکساریم ولی طرفه دماغی داریم
که بود بخت بلند از نظر افتادهٔ ما

در بر آئینهٔ آن جلوه نهان شده ایم
چشم بگشا بدل و دیدهٔ بگشادهٔ ما

ولہ

گرفتاری اگر دیدی اسباب هوس اینجا
مبادا از بال و پر پیدا کنی دام و قفس اینجا

غرور جلوهٔ هستی نیارد سر فرو هرگز — بشهبازی که تند خورد او باشد مگس اینجا

بذلت عزت افزاید باندازِ قدر بیقدری — گل ریحان بود پنهان بجیب خار و خس اینجا

نگهبان دل ما گشته آن نور دیده و دید بینا — ز دست دزد میگیرد کالا عسس اینجا

حضور و غیبت شیدالان بیک نظمست باشد — برنگ شمع یکسانست حکم پیش و پس اینجا

اگر آئی برون آگاهی از شخص جلوه اش داری — نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا

وله

گرو کردم بدست کند ذهنی تیز هوشی را — بشرح گفتگوی ناز او بردم خموشی را

متاع جان و ایمان بی اشقد جلوه میخواهد — خریدار خریدارم نیازم خود فروشی را

بجام مهلکاهی اختیارم داده اند اینجا — نصیب هر کس کردند خوان شهد نوشی را

بسعی رزق ضعف افزوده است از روی ایام — یقین ست لازم کرده بر خود سخت کوشی را

سیاوار از آتش عشقش برنگ شعلهٔ خضری (?) — بسان روغن افشان حق بجوش خام جوشی را

وله

بهر جا که نشستم شد هم سپند آنجا — ز خویش چشم وآسودم از گزند آنجا

بر مجلس غم پیشگان و شادی کن — ز چاک سینه بر آسودگی بخند آنجا

اسیر سلسلهٔ زلف آنکسم که بود — فتاده چرخ بیک حلقهٔ کمند آنجا

بتیغ عشق توسل گرفتن آسان نیست — که میکند جدا بند را ز بند آنجا

بیا که نقش تو بر لوح دل کشد جامی — بچین هر که بود نقش بر پرند آنجا

بشهر عشق نیرزد متاع خوشحالی	نمی‌خرند بجز خاطر نژند آنجا
فتاده‌ایم بجائیکه درد طعنه زنند	به پست فطرتی طالع بلند آنجا

وله

باشد مدد از خشک لبی چشم ترم را	وز آتش دل آب سفر داده گهرم را
از چشمهٔ فقر آب خورد نخل غنایم	بی برگی من سبز کند برگ برم را
از دولت داغ تو همه باغ و بهارم	خوش تختهٔ گل ساخته تخت جگرم را
تا گریه رهٔ خندهٔ بیهوده ببندد	در شام غریبی بنشانم سحرم را
چون آینه از جوهر بیچهری ارزم	خود بینی اگر عیب نسازد هنرم را
مست بلبل خو کرده بگلزار خلیلم	از شعله پر و بال بود بال و پرم را

امید رسد تا همه جا بوی تو مشهور نماید
روشن کند از چشم بصیرت بصرم را

تنها نه همین سیر که باغ است دل ما	شادیم که در قید فراغ است دل ما
آن برق تجلی که اگر افتد جهان سوز	چون شعله ته اگر هم سر داغ است دل ما
بیهوده بر و بحر مسی بیهده سوزی	هر شب بلب تو چراغ است دل ما
آن جام و صراحی ره میخانه نگیرد	مستی حق تسنیم و ایاغ است دل ما

مسکوی تحقیق و سر مطلب گردد
ما نیم که با ملک دل است شرف ما

نازد بارجمندی خود در زمان ما — پیر فلک ز دولت بخت جوان ما

در آتشیم از پی یاران برنگ شمع — سوزد برای خلق دل مهربان ما

ما را نمیخرد چو دل بی بها بهیچ — بیقدر ساخته است چنین قدردان ما

از داغ الفتست دل سینه گلفروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما

خالی شدیم مثل نگین بسکه از خودی — نام و نشان ما شده نام نشان ما

رستم کجا بزور ضعیفی ما رسد — کوه شکسته کاه تن ناتوان ما

در دست خامه است همه اختیار خلق — تقریر دیگریست چو خامه بیان ما

هستیم با دو دست مقابل اگر چه نیست — چون شخص و عکس فرق من و تو میان ما

مائیم مرغ کنج وحدت ز آسودگی

ای [illegible] گوشه گیر بازار الامان ما

بیا ساقی که چرخ دون نگردد گرد محفلها — مگر دست سبو شوید غبار خاطر دلها

بجام باده یکباران ز دردی چهره ساقی — حباب آسا هوا دارا از آن بستند محملها

بیا نزدیک مستان در خروش گلگون [illegible] — جدا از عقل دور اندیش در کار تو مشکلها

غریق بحر توحیدم ز احوالم چه می پرسی — برنگ زندگی در خویش کردم قطع منزلها

سحر پیر مغانم گفت چون خورشید اگر گولی — بیکجا صد از رخ عالم نمایم رفع حائلها

سواد گشتی [illegible] که این دریای بی پایان

ندارد آگهی از بیخودی ای درد ساحلها

ز بس الیوم اکملت لکم گردید دین ما
نیفزاید ز نسخ پرده‌ها هرگز یقین ما

نگردد در دل ما صاف طبعان چین پیشانی
صفا اندر صفا چون آئینه دارد جبین ما

خیال ملک‌گیری نیست شهرت‌گاه ما را
چو عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما الحق دگر پیش می آید
سوای ربع مسکون هست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود
گشائی دفتر مهر از گره بندی کمین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را
کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب ورد دارم آنچنان مستی
زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

ولہ

شمع سان زین بزم نور عبرت افزاید مرا
چشم چون وا می‌نمایم گریه می‌آید مرا

غیر او در هر دو عالم هیچ ننماید مرا
هر کجا من میروم او پیش می‌آید مرا

سر چه می‌باید چها گشت چو دل تسکین نیافت
حیرتی دارم که تا دیگر چه می‌باید مرا

این همه از خویش رفتن هر زمان بی هیچ نیست
میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

میکند ابر رحمتش تا شست و شوئم میکند
از غم تردامنی خاطر نیالاید مرا

عقل دور اندیش سر تا سر پریشانی فزود
عشق پر آشوب می‌بینم چه فرماید مرا

بسته راه از شش جهت گردون دون یا رب مگر
از کشاد خاطر خود راه بگشاید مرا

در دو چون آئینه چشم حیرتی وا کرده‌ام
جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

نکند گریهٔ من صحرا را	خشک سازد چشم دریا را
بر سر کوی کسی مستغنم	دل برداشته از دنیا را
بی نوای رونق بزم مستان	چه کنم جام می و مینا را
میروی و نسپاری ظالم	بخدا هم تو من تنها را

در رهایم وهمین رسوائی
بعد ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمهٔ مستانه را	بس بود هوئی من دیوانه را
دل گرفت از یار سودا هم نکرد	مفت بر داند دست من پیمانه را
تا سر زلف تو وا رو دست رس	میتوان بوسید دست شانه را
تخم اشکی بر امیدی کاشتم	سبز گرداند خدا این دانه را

در ره دنیا که عشق مردمی ست
کار فرما همت مردانه را

تا بکی ناله ها و زاری ها	آه از دست بیقراری ها
من و بی طاقتی و بی تابی	تو و تمکین و بردباری ها
نقش پایش نکرد رنجه قدم	خاک بر فرق خاکساری ها
دوستی کردم و ندانستم	دشمنی بود دوستداری ها
آشنایم بصحبت یاران	دیده ام کار و بار یاری ها

زبس الیوم اکملت لکم گردید دین ما — نیفزاید ز رفع پرده‌ها هرگز یقین ما

نگردد روکش اصاف طبعان چین پیشانی — صفا اندر صفا چون آینه دارد جبین ما

خیال ملک گیری نیست شهرت تنگها نرا — چو عنقا نام ما دارد جهان زیر نگین ما

برنگ شعر ما ابحر دگر پیش مے آید — سوای ربع مسکون هست در عالم زمین ما

ندارد دشمنی هم بیوفا با دوستان خود — کشایی دفتر مهر از کمر بندی نگین ما

چرا تصدیع باید داد دیگر غمگساران را — کند غمخواری ما گر دل اندوهگین ما

بتحریر مطالب در ودادم آنچنان دستی — زبان مثل قلم آید برون از آستین ما

وله

شمع سان این بزم نور عبرت افزاید مرا — چشم چون وا می نمایم گریه می آید مرا

غیر او و هر دو عالم هیچ ننماید مرا — هر کجا من میروم او پیش می آید مرا

هر چه می باید مهیا گشت دل تسکین نیافت — حیرتی دارم که تا دیگر چه می باید مرا

این همه از خویش رفتن هر زمان بی هیچ نیست — میکشد پنهان بخود جذب کسی شاید مرا

بسکه ابر رحمت او شست و شویم میکند — از غم تر دامنی خاطر نیالاید مرا

عقل دور اندیش سرتا سر پریشانی فزود — عشق پر آشوب می بینم چه فرماید مرا

بسته رو از شش جهت گردون عجب یارب مگر — از گشاد خاطر خود راه بگشاید مرا

در دو چون آیینه چشم حیرتی وا کرده ام
جلوه هستی نمیدانم چه بنماید مرا

تر کند گریهٔ من صحرا را
خشک سازد چشم دریا را

بر سر کوی کسی می‌فگنم
دل برداشته از دنیا را

بی تو ای رونق بزم مستان
چه کنم جام می و مینا را

میروی و نسپاری ظالم
بخدا هم تو من تنها را

درد مایم و همین رسوائی
بجدا ازین هیچ نگوئی ما را

من چه دانم نغمهٔ مستانه را
بس بود بوئی من دیوانه را

دل گرفت و یار سودا هم نکرد
مفت بردار دست من پیمانه را

تا سر زلف تو دارد دست رس
میتوان بوسید دست شانه را

تخم اشکی بر امیدی کاشتم
سبز گرداند خدا این دانه را

درد از دنیا گذشتن مردمی ست
کار فرما همت مردانه را

تا بکی ناله‌ها و زاری‌ها
آه از دست بیقراری‌ها

من و بی طاقتی و بیتابی
تو و تمکین و بردباری‌ها

نقش پایش نکرد رنجه قدم
خاک بر فرق خاکساری‌ها

دوستی کردم و ندانستم
دشمنی بود دوستداری‌ها

آشنایم بصحبت یاران
دیده‌ام کاه و بار یاری‌ها

شام بی تو بجون همی غلطم
ناله ام هیچ اثر نکرد ترا
طبع نازو صرا انگیست قلم

صبح دارم نفس شماری ها
رفت بر باد آه و زاری ها
هر دم آموخت نی سواری ها

درد چون گردباد در حق ما
سربلندیست خاکساری ها

سرمه بهر چشم دل گردید نادانی مرا
جوهر مرد آشکارا گردد از ترک لباس
زینتم در کسوت فقرست چون زلف بتان
در خیال زلف و روی او ز فیض گریه شد
شیخ نتواند به چشم دم زند از زهد خشک

گشت چون آئینه نور دیده حیرانی مرا
آبرو بخشد دگر چون تیغ عریانی مرا
لطف حاصل میشود اندر پریشانی مرا
دانه های اشک تسبیح سلیمانی مرا
آنقدر تر میکند آلوده دامانی مرا

عقدهٔ دل سخت افگندست در کارم گره
درد دشوارست دیدن روی آسانی مرا

چون عکس از تو جلوه نما بوده ایم ما
لازم نبوده هست زنار نهفتنت
یک دیدهٔ کشاده سراپا حباب وار
اکنون ز غم چه سود که حالا شناختی

گر تو نبوده نه کجا بوده ایم ما
آئینه وار باب صفا بوده ایم ما
اینجا در انتظار فنا بوده ایم ما
ای بیوفا ز اهل وفا بوده ایم ما

بوده ایم شمع محفل روشندلان ولی

خود بهر خویش درد بلا بوده ایم ما

از مردن است جان دگر در بدن مرا — باشد برنگ صبح نفس در کفن مرا

دارم زبسکه درد دلی بر زبان خود — آرد بگریه مثل قلم هر سخن مرا

از گردش زمانه نیاسوده ام که هست — مثل فلک مدام سفر در وطن مرا

گر شیخ تا خدا برساند مرا چه کار — ای من فدای آنکه رساند بمن مرا

از یاد آن کمر خودیم در میان نماند — باب عدم کشاده بدل آن دهن مرا

پوشیده ام ز خویش نظر درد چون حباب
باشد بچشم بسته خود دیدن مرا

از خود بر ظهور تو هر دم زبس مرا — رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا

هر لحظه بشگفد گل داغ نوی بدل — تا سوی گلستان ندواند هوس مرا

یادی ز نالهٔ دل گمگشته میدهد — هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا

هر کس دچار شد برخ خود نظر کشاد — گاهی ندیده آئینه سان هیچکس مرا

هستم چو مرغ قبله نما رهنمای خلق — کردند از برای خدا در قفس مرا

زاندیشهٔ گذشته و آینده فارغم — یکسان بود چو شمع ز بس پیش و پس مرا

کوتاهیم رسید بجائے که هیچگاه
اے درد تا بخویش نشد دسترس مرا

تا دامن گل بسکه نشد دسترس ما — چون غنچه گره شد بدل ما هوس ما

از مهر تو داریم زبس چاک به سینه
چون صبح بر آید ز گریبان نفس ما

باشد که ز ره گم شده راه بیابد
بهر دگران این همه ناله جرس ما

چون صبح زبس مطلع انوار صفائیم
آئینه مکدر نشود از نفس ما

ای درد خبر میدهد از روز قیامت
صبحی که دمد از نفس باز پس ما

میکند هر کس نصیحتها من دیوانه را
این نمی آید که فهمانند آن جانانه را

گر دل گردی که آخر تا باو خواهی رسید
تا یکی در خانه نتوان یافت صاحبخانه را

هر زمان بیگانگی با آشنایان میکنی
آشنای خویش فهمی هر دم بیگانه را

میکشاید از سر زلفش بآسانی گره
گرچه بر انگشتها ناخن نباشد شانه را

درد غفلت را تماشا کن که جای عبرتست
عمر آخر گشت و من پر کرده ام پیمانه را

نشنیدی گهی فسانهٔ ما
وای بر حال بیکسانهٔ ما

همچو فواره آبرو داریم
سیم و زر نیست در خزانهٔ ما

آسمان گشته سایبان اینجا
بس بلند است سقف خانهٔ ما

چرخ هر چند چرخ زد لیکن
کم نشد عرصه جاودانهٔ ما

درد از سال و مه برون باشد
عرصهٔ وسعت زمانهٔ ما

از گرد آید دل بده آبی درخت خویش را	گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را
سخت حیرانم نمیدانم چه سازم چون کنم	من دل سخت ترا یا جان سخت خویش را
همچو گل هم بهار دل فگار پیمای خود	گر دل من جمع سازد لخت لخت خویش را
چون کمر رنگ گل میدود آشیان بلبل شکست	به که بر بندم ازین گلزار رخت خویش را

بر سریر حکمرانی مینشیند هر که درد
چون سلیمان میدهد بر باد تخت خویش را

تاریک مباد اکنون آئینه کس را	چون صبح دمیدم به رخ خویش نفس را
مانند هوائی که حبابش بگرد داشت	چندین طمع خام بدل بخت هوس را
ربطی ست تپ عشق ترا با تن زارم	مانند دو ربطی که بود شعله و خس را
بی هیچ دل بیهوده ام اینهمه ناله	از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را

چون طایر رنگی که بپرواز در آید
از خودشکنی درد شکستیم قفس را

گلستان تجمل نه دل هر کس دمید اینجا	ولی جز خار حسرت ما تو هم گل نچید اینجا
خلایق از خواب هم شخصی تو راحت نمید اینجا	نفس نا راست گرداند کسی صبحی دمید اینجا
طلسم هستی کاندرین کاشانه ویران	نه دیوار و نه در لیکن بود قفل و کلید اینجا
بامیدی که آنجا نامهٔ اعمال من شوید	ز گریه کرده ام چشم سیاه خود سفید اینجا
مرا هم وعدهٔ وصل تو یارب نمیده بیار دو	که هر کس میتواند زندگانی بر امید اینجا

همچو هر کس گرد آب ایجاد درخت خویش را ۱۲ گر همی خواهی نمائی سبز بخت خویش را

مثال آئینه اے **درد** حیرت عالمی دارد
کشادم چشم حیرانی جهانی شد پدید اینجا

نگفتم هیچ و صد اسرار پنهان شد ز من پیدا
که اینجا چون قلم بی گفت میگردد سخن پیدا

دل رنگین چو طاؤس ست از بس طرح آلیم
بهر جا بال افشانی کنم گردد چمن پیدا

ز ما و من بپوشی چشم او بر تو عیان گردد
چو او بر خود نظر بکشود گشته ما و من پیدا

برنگ شعله تا از خود رمیدن عادت من شد
وطن اندر سفر کردم سفر شد در وطن پیدا

فنای نفس گردد حاصل از قطع علائق ها
دریدم چون سحر تا جیب خود شد کفن پیدا

بجمعی اگر کوشی بذات خویش در خلوت
بسان خوشه انگور سازی انجمن پیدا

حدوث تو مگر اے **درد** مرآت قدم باشد
که هر دم از تجدد میشود راز کهن پیدا

افگنده چرا برخ خود نقاب را
بے پردگی بس ست حجاب آفتاب را

طی میکنم بدیده سراسر ره فنا
جز چشم در بساط نباشد حباب را

اهل صفا دچار بغفلت نمے شوند
در چشم آئینه نبود راه خواب را

چون موج کرده اند درین بحر بیکران
از ابتدا احوال من پیچ و تاب را

کونین از خرابی او مے شود خراب
یارب کجا برم دل خانه خراب را

هنگامه جسد همه برپاست از نفس
آرد بشور تار صداے رباب را

عالم تمام **درد** ز آیات حق پرست

تواند کے بغور ببین این کتاب را

نہان سوز و گدازی بود زادل در ضمیر ما
ازان چون شمع میسوزد دل روشن ضمیر ما

بود در محفل ما شمع مجلس شخص یکتائی
بود ہم آئینه پیدا میکند اینجا نظیر ما

نشد بار دگر غالباً رو می گرفتاری
رہا گردد اگر یک مرتبه یارب اسیر ما

رسائی تا بگوش کس چه امکانست یا قسمت
نیاید تا سر منقار ما از دل صفیر ما

چنان معلوم میگردد دلی آزرده دارد
سراپا درد بارد از کلام خواجه میر ما

چون مخمل ست جزو تن از بسکه خواب ما
بیدار کے شود دل غفلت مآب ما

تا خاک راه تو نکند جمله خویش را
آبے بروے کار نیارد سراب ما

چشمے بروی وسعت مشرب گشوده ایم
دارد بسر ہواے محیطی حباب ما

شد منشا ظہور دو عالم وجود ما
جوشید نشاتین ز جوش شراب ما

از بسکه محو نور جمال تو گشته ایم
خورشید چون ہلال دود در رکاب ما

در چشم مردمان چو سراب ست موج زن
جز خاک نیست در نظر خویش آب ما

از گریه بسکه نامهٔ اعمال شسته ایم
پاک ست روز حشر سراپا حساب ما

جز نام نامی تو که آن نقش خاطر ست
مرقوم نیست حرف دگر در کتاب ما

تا قدردان گریهٔ عاشق چنین مباش
ہر قطره گوہری ست که بارد سحاب ما

واقف ہمین بنام چو عنقا ز ما شدند
برتر بود ز یافتن از بس جناب ما

چون شمع پیش کوردلان خامشیم درد
با اهل بینش است سوال و جواب ما

سیلی تو جای بهم رسید مرا
گریه سر کرد هر که دید مرا

عشوه و غمزه بسکه دلکش بود
هر یکی سوی خود کشید مرا

پنجهٔ آفتاب روی من
چون سحر جیب بر درید مرا

دیدن من شنیدنم باشد
همچو نغمه توان شنید مرا

بندهٔ آن کسم که بی زر و سیم
درد در روز ازل خرید مرا

حسنش فزوده است ز حال تباه ما
چشمش کشیده سرمه ز بخت سیاه ما

داریم مثل آئینه چشمی که هیچ گاه
هرگز بسوی غیر نیفتد نگاه ما

خط نیست اینکه گشته نمایان بروی یار
شد هاله گرد ماه رخش دود آه ما

از بسکه غافلانه عبادت کنیم درد
ممتاز نیست طاعت ما از گناه ما

فریاد دگر نماند ما را
آبی بجگر نماند ما را

چون آینه جز بنام آبی
در دیدهٔ تری نماند ما را

آمد خبری ز آمد او
من بعد خبر نماند ما را

دیگر بکجا رویم زین کو
چون پای سفر نماند ما را

از گریه و زاریش فریبم
چون نه زر و زور نماند ما را

عبث بحیله مکن ترک آشنائی را
بهانه ها چه ضرورست بیوفائی را
بیک نگاه چه حال من ای بت کافر
چه لازمست که بر هم زنی خدائی را
بدست ساقی بدمست بسکه افتادیم
سلام ما برسانید پارسائی را

رسیده ایم بجائی ز نارسیدن ها
که دست رس نبود تا بپارسائی را

دشنام میدهی و دعا می کنم ترا
در دل چه گویمت که چها می کنم ترا
ای بت به از نماز ریائی زاهدست
هر سجده که نام خدا می کنم ترا

ای درد تا بدست نیاری فراغ دل
من کی ز دست خویش رها می کنم ترا

بهر کجا که درین بحر سر کشید حباب
قبای هستی خود را دری درید حباب
تمام چشم شد و جا بجا بدیده دوید
بجز جمال فنا جلوه ندید حباب
بهر طرف که درین بحر رخت هستی برد
ز دست موج زمانی نیارمید حباب
مشو ز پاس نفس غافل اندرین دریا
همین بکشتی دم تا بجو در رسید حباب

چو دید این همه پر شور بحر هستی را
شتاب ورز و بکنج عدم خزید حباب

بیا چون سایه گشتم فرش راه مهرسیمایت
ز خود در رفتن هر یک لحظه خالی میکنم جایت

بسیر گلشن روی تو دل برخاست از دنیا
بهار عالم بالاست یعنی سرو بالایت

طپیدنهای دل چون ذره‌های خورشیدروی من
گشاد و بست مژگان هست از بهر تماشایت

بدرد و صاف کارم نیست گر فیض تو بنوازد
همان یک مستی سرشار میخواهم ز صهبایت

مرا این صحبت سوداییان زنجیر بر دارد
بسر دود دلم پیچید مگر زلف رسایت

بیاد سرو قدت هر دم نزاع کفر و ایمان را
دو رنگی در جهان افگند لب حسن عنایت

نگردد هیچ صیدی هیچ گاه از پیش تو غائب
که در هر چشم پنهان هست چشم دام گیرایت

تماشای تو سرتاپا مدامم در نظر باشد
سراپایم بود چون سایه مشتاق سراپایت

یقین دارم که در هر جا نه هم نور خدایی
فدای درد گر آنجا نگاه چشم بینایت

موج [illegible] هوس اینجا غبار سینه است
گر شود این آب ساکن تختهٔ آیینه است

گردش رنگی همه چون گردش ایام شد
ورنه یک فرقی میان شنبه و آدینه است

جمع اسباب از پی افتادگان درکار نیست
سایه را بر بام رفتن بی تلاش زینه است

نقش الفت نیست بر دل ساده لوحیهای ما
خاطر ناصاف یاران تختهٔ مشق کینه است

دستگاه ما فقیران گنج قارون هیچ نیست
درد هرگه خاطر جمع شد گنجینه است

تنها نه خاطرم فلک از کین شکسته است
چون گل هزار پاره دل رنگین شکسته است

حیف ست بر دلی که بمیدان گفتگوش — تحسین درست کرده و نفرین شکسته است
بر هر سری که داغ جنونت قدم نهاد — طرف کله بگوشهٔ پروین شکسته است
زاهد تو و مدام غم سبحه و وضو — گر آن گسسته است وگر این شکسته است
بیباک بر بساط گدایان قدم منه — کاینت کبریا غرور درین سان چنین شکسته است
آنکس که دست یافت بملک غنای دل — پای طلب بگوشهٔ تمکین شکسته است
رحمم آیدم مپرس تو ای ساده رو مپرس — رنگ شکستگان بچه آئین شکسته است
دل بسته ام بهر سر مویش همان قدر — چندانکه زلفت از سر بالین شکسته است

سیم و زرم بکار نیاید که مثل **درد**
حال دلم ز ساعد سیمین شکسته است

عالم همه از بادهٔ دیدار تو مست ست — هر دیده چو نرگس بجهان جام بدست ست
هر ذره بود مطلع خورشید حقیقت — آئینهٔ آن جلوه درین شست شکست ست
بر دولت دنیای خود ای شاه چه نازی — چون نخل هما بخت بلندت همه پست ست
در عین پریشانی خود با دل جمع ست — آزاده با دل بسر زلف تو بست ست
دل صاف کن ار طالب تاثیر کلامی — در تیر زدن کار همین صاف شست ست
دانم که چنین در غم دنیا نگذارد — عشقی که میان دلم از روز الست ست

مانند که **درد** بمیخانهٔ وحدت
گر زاهد خشک ست همان باده پرست ست

هنرت عیب چون که در نظرست — دیدن عیب خویشتن هنرست
چشم تر چون دگر ز دل مطلب — کز لب خشک نیز خشک ترست
هوس باغ سینه خالی کرد — داغ از بس بروی یکدگرست
خبر این و آن ز بی خبری ست — با خبر آن کسی که بی خبرست
صبح روز فراق شام بود — ای شب وصل شام تو سحرست
زخم تیغت اگر بسر نرسید — تیغ زخمت برنده جگرست
امن کی امن در طریقت عشق — بیخطر کیست آنکه با خطرست
گلشن نامرادیم بشگفت — یاس نخل امید را ثمرست

درد آزادی ست دل بی برگی
در ته بار آنکه با رورست

بر رویتو پرده عقل و هوش ست — کوری و کری ز چشم و گوش ست
در دو سرا یا جهان سیر ماست — باری که بدوش ماست دوش ست
صوفی ست چو آئینه نمد پوش — رندم همه چشم عیب پوش ست
تشویش نموده جمع خاطر — تسکین دل آن قدر بجوش ست
بر دل همه نوشها ز نیش — نیش تو مرا تمام نوش ست
گوش شنیدنی نهادی — در خاموشیم عجب خروش ست

ای درد فروختیم خود را

در دست کسی که خود فروش ست

فکر در تقریر ذاتش ابکم ست
هر چه واضح کرده باشد مبهم ست

زخم می خندد و بروی همت
گریه ات گر از برای مرهم ست

چشم کثرت بین این احولان
در حریم وحدتش نامحرم ست

یا بنه در وادی لب تشنگی
هر کجا آبی ست آب زمزم ست

نیست جای طعن زاهد درد ما
گر گناهی کرده باشد آدم ست

گر دل ز شگفتگی دو چار ست
هر سو مژه واکنی بهار ست

هر نقش قدم که دیدی اینجا
چشمی ست که محو انتظار ست

پشت پای عجز ناتوان زد
از دست هر آنچه رو بکار ست

این دشت که جمله گرد وهم ست
نی سرمهٔ چشم ستی غبار ست

عشقت نفزود ورنه اینجا
هر نقش که دیدهٔ نگار ست

خوش مزرعه ایست درد دنیا
هر کس مشغول کشت و کار ست

جان کرده ظهور نام تن نیست
فانوس حجاب شمع من نیست

هر سو آئینه پیش روی ست
این محفل جای دم زدن نیست

نیرنگی رنگ و بو گرفت ست
جز جوش بهار در چمن نیست

از پردهٔ لفظ شکل نغمه | معنی شده جلوه‌گر سخن نیست
گل جز گل روی یار نبود | غنچه جز غنچهٔ دهن نیست

ای درد دمید صبح پیری
برخیز که این سرا وطن نیست

نقد جان زیر خزانهٔ ماست | طبع روشن چراغ خانهٔ ماست
بلبل بوستان دردیم | گوشهٔ خاطر آشیانهٔ ماست
نغمه‌سنج مقام عشاقیم | نالهٔ ما همه ترانهٔ ماست
همچو تسبیح رشتهٔ تقدیر | جامع رزق دانه دانهٔ ماست
غیر زلف و رخ تو ننماید | شب و روزی که در زمانهٔ ماست
هر زمان خواب غفلت افزاید | زندگانی فسانهٔ ماست
از در ما تو آمدی شاید | که سر ما بر آستانهٔ ماست
بسکه غواص بحر توحیدیم | در یکتا دل یگانهٔ ماست

او بهر صورتست پرده‌کشا
پیش ما درد این بهانهٔ ماست

شکست هر که کدورت ز تنها برداشت | قدم به هستی خود چو نقش پا برداشت
نشد که حسن نقاب از جمال بردارد | کمال عشق همین کز میان مرا برداشت
بجا گذاری خود این گمان نبود مرا | چو گرد باد سر خویش تا کجا برداشت

جفا و جور بتان بار طعنهٔ مردم
چه گویمت که دل من چها چها برداشت

هلاک غیرت بیجا و حرص خام دلم
نه دوست بهر دعائی نه مدعا برداشت

بسان آئینه هر سو که دل نظر بگشود
چه لطفها که نه از دولت صفا برداشت

چو شمع درد درین بزم گرچه سوخت ولیکن
فرو نکرد سر خود نه پا ز جا برداشت

حسن تقریر محبت را بیانی دیگرست
مهربان چشم ترا اینجا زبانی دیگرست

دیده عبرت گشا تا بنگری مانند عکس
جلوه گر در صورت موهوم جانی دیگرست

هستیم هیچ و حباب آسا طلسمی بسته‌ام
چشم هر جا وا نمایم آسمانی دیگرست

هر کسی رنجید از خویت ولی آنکس که او
گر نمی رنجید ز تو آزرده جانی دیگرست

جسم چون کاهی و کوه سختیت برداشتند
ناتوانان ترا تاب و توانی دیگرست

دوستی خواهی اگر این جنس در بازار نیست
خود فروشان محبت را دکانی دیگرست

سیر وهم جاست که هرگز هیچ سرکار نیست
درد از خود رفتگان را کاروانی دیگرست

جان نمانده است و تپیدن باقیست
دل بجانی و طپیدن باقیست

غنچه سان در دل صد پارهٔ من
هوس جامه دریدن باقیست

دل ز دست تو سراسر خون شد
مگر از دیده چکیدن باقیست

همچو نی خالیم از خویش و هنوز
خلش ناله کشیدن باقیست

نالهٔ ام تا بفلک رفت و لے ‌ ‌ ‌ تا بگوش تو رسیدن باقی ست
آنچه سر جا تو مرا مے گوئے ‌ ‌ ‌ از زبان تو شنیدن باقی ست

سوختم درد چو شمع و تا حال
گل داغ از مژه چیدن باقی ست

رنگ هستی بهار جان و تن ست ‌ ‌ ‌ چمن آرائے باغ ما و من ست
از حدوث و قدم مپرس اینجا ‌ ‌ ‌ نو شدن نیز عادت کهن ست
چون سحر غافل از خودی ورنه ‌ ‌ ‌ جامهٔ هستیت بر ان کفن ست
کار من نازک ست از فرهاد ‌ ‌ ‌ جان کنی مانه کار کوه کن ست
معنی حرف کن اگر فهمے ‌ ‌ ‌ هستی جمله خلق یک سخن ست
یوسفی در نظر نمے آید ‌ ‌ ‌ همه را نور چشم پیرهن ست
گل و گلزار وام او هام ست ‌ ‌ ‌ هر کجا بشگفد دلے چمن ست
سوے انسان بچشم عبرت بین ‌ ‌ ‌ مرد و زن نیست آنکه مرد و زن ست
دل چو یکسو شود بود خلوت ‌ ‌ ‌ جمع جمله حواس انجمن ست
گل اگر پرده مے درد ز رخش ‌ ‌ ‌ غنچه هم راز گوی آن دهن ست

صوفیان در وطن سفر کنند ‌ ‌ ‌ درد اندر سفر مرا وطن ست

ماند دستم ز دامن آن ساقی بدست رفت ‌ ‌ ‌ دست من از کار رفت و کار من از دست رفت
یار آمد از زبان کاندر جگر آبے نماند ‌ ‌ ‌ شد مقابل صید ما وقتیکه تیر از شست رفت

در مقام عالی وحدت خودی ابا نیست — از گرفتاری خود هر کس که اینجا رست رفت
بیخبر از خویشتن مستم بسکه دریا دکسی — نیست معلوم دل بیتاب بر هست رفت
مصرعه برجسته آن قد موزون ناگهان — از ره شوخی ز چشم عاقبت برجست رفت
بیطمع شو تا روی از خود درین ره چون حباب — کاسه خود هر که اینجا در دمی بشکست رفت

آخر از دست بتان غالب تهی کردیم دل
چون حنا نقشی که رنگ هستی ما بست رفت

هر سیه بختی که آمد در جهان غم دیده رفت — همچو دود از سوخته جانی بخود پیچیده رفت
سرکشی یکدم نموده هر که در بحر وجود — چشم آخر چون حباب از خویشتن پوشیده رفت
از ره بی فرصتی در ظلمت آباد جهان — چون شرر خورشید ما هم یک نفس تابیده رفت
در فضای وهم اینجا لحظه مانند برق — طبع چالاکم بوضع این و آن خندیده رفت

با هجوم گریه درد آبرو داده بباد
مثل ابر آمد بهر جای دمی باریده رفت

خارج آهنگی برای ساز هستی باب نیست — جز فرو رفتن بخود این بحر را گرداب نیست
گر بطاعت مایلی رو جبهه سا را پیشه گیر — جز قد خم گشته اینجا هر کس محراب نیست
خواب غفلت تا بکی بیدار باید شد کنون — گرچه بیداری ما هم هیچ کم از خواب نیست
سلسله جنبان هستی تا شدی مانند موج — حاصل وقت تو اینجا غیر پیچ و تاب نیست
دفتر نام آوریها وانمودن مشکل است — ورنه چون عنقا طریق گم شدن نایاب نیست

بے سببی است بس سبب هر زمان پیداست ‏ خاطر آزاد ما پابند اسباب نیست

درد وهم هستی شد محیط ممکن معدوم
گو همه تن غرق در آب است گوهر آب نیست

شمع سان این بزم جاے گریه است ‏ چشم واکردن براے گریه است
همچو دریا هر از خود رفتگان ‏ موجب رفتار پاے گریه است
مثل شبنم هر که چشم اینجا گشود ‏ مبتلا اندر بلاے گریه است
هر سپیدی هست خود ابر سیاه ‏ در سر هر یک هواے گریه است
تا بسر مه آشنا شد چشم یار ‏ دیده ها آشناے گریه است
هر مژه فواره شد از بس ز اشک ‏ گوش مردم پر صداے گریه است

درد هر چشم نمناک حباب
رهبر اینجا پیشواے گریه است

از خود روی چو صبح سند ضیای ماست ‏ پرواز رنگ بال گشای هوای ماست
جاے قدم براه ادب سر نهاده ایم ‏ نقش جبین ما چو نگین نقش پای ماست
چون عکس از حقیقت شخصیم بے خبر ‏ در ما هر آنچه جلوه نما شد هوای ماست
امر که هیچگاه به پیش دعاے کس ‏ خجلت کش حصول نشد مدعای ماست
حیران سادگی خود آئینه مے شود ‏ حیرت نصیب دیده ما از صفای ماست
ز آشنائی همه بیگانه گشته ایم ‏ بیگانگی ز بسکه بدل آشنای ماست

ای درد ما برای خدا جلوه گر شدیم
دیگر هر آنچه هست همه از برای ماست

عجز آهنگیم هر دم عاجزی دمساز ماست
بینوایی ها چو نی بی پرده از آواز ماست

همچو لفظ مهمل از بس قفل بر معنی زدیم
آنچه هرگز هیچکس نگشود اینجا راز ماست

طائر رنگیم از بال فنای خود پریم
در شکست خویشتن پنهان پر پرواز ماست

ابتدا و انتها در دورهٔ ما یک بود
خط پرکاریم ما انجام ما آغاز ماست

دیده چون آئینه وا کردیم و دل واشد ز ما
بسته در از مهر ما صد حیف چشم باز ماست

سربسر بی حول و قوت بسکه خود را یافتیم
بی تکلف هر چه از ما سر زند اعجاز ماست

درد چون غنچه تبسم میکنیم بی صدا
خامشی ها زمزمه پرداز تار ساز ماست

هستی بی بود ما مشهود ابصار است و نیست
هر چه هست اینجا سراب آسا نمودار است و نیست

خواب غفلت شد چمن آرای نیرنگ خیال
هر طرف پیش نظر صدها گل و خار است و نیست

ساده لوحیهای ما جای تماشا کردنیست
چشم چون آئینه وا بر روی دیدار است و نیست

کم نگاهیهای او از بس دل ما کرده است
طبع وحشتناک من با خویشتن یار است و نیست

درد مشق شعله جواله اینجا در نظر
هستی موهوم از گرمی بازار است و نیست

تجلی رخ دلدار گلعذارم سوخت
برنگ آتش گل جلوه بهارم سوخت

بحال خویش همی گریم و همی سوزم — بسان شمع ز بس چشم اشکبارم سوخت
نظر کشودن من برق خانه سوزی بود — که رخت هستی موهوم چون شرارم سوخت
هنوز کوکب بختم چنان درخشان ست — که همچو شمع دل جمع بر مزارم سوخت
نگاه گرم که افتاد بر سر عالم — که مثل شعله چنین جان بیقرارم سوخت
ز بنده پرس همه سرگذشت از ظالم — دلی که داغ نمودی تو در کنارم سوخت

ز خوف آتش عشق چنان همی لرزم
چو شعله درد ز بس جسم رعشه دارم سوخت

غزلهایم همه یک دست ازین ست — که چون خامه زبان در آستین ست
بجز سجده ز من کاری نیاید — نگین آسا سراپایم جبین ست
بود دست و گریبان حق و باطل — اگر کفرست بهر خویش دین ست
برنگ خامه دل با سینه چاکی — سخن گر آفریند آفرین ست
چو نقش پا همه عجزست کارم — بهر جا چشم وا کردم زمین ست
ز بس هر لحظه ام از خود روی هاست — لبان صبح هر دم واپسین ست

نماید در جهان درد هر روز
توان گفتن که شمس العارفین ست

برای عشق مرا سخت مشکل افتاده ست — که دل شکسته ام و کار با دل افتاده ست
گریز گرچه کسی را ز بحر دست نبست — چو موج میل بهر سوی ساحل افتاده ست

بجلوه گاه تو غفلت خرامی ما را
برنگ نقش قدم چشم غافل افتادست
بچشم او کرمیده سفیده صبحی
نگاه مهر تو شاید به بسمل افتادست

سوای حق نظر آید اگر ترا دریاب
خیال فاسد تو در دو باطل افتادست

شمع بزم عاشقی آه شرربار من ست
هر کجا گل میکند داغی زگلزار من ست
چون شررتا میکشایم چشم از خودی هم
گرم جوش وحشتم بیگانگی یار من ست
بر سر بازارم آورد دست سودای کسی
خود فروش من مگر اینجا خریدار من ست
اختیارم چون قلم باشد بدست دیگری
کار من کار ویست و کار او کار من ست

عاشقم بر عشق بازی از دل و جان سکه ورد
درد در هر دل که خواهد بود دلدار من ست

بر سر کوی توام یکبار میباید گریست
ابر تا داند که این مقدار میباید گریست
شمع سان اینجا برای دیدن خود آمدیم
چشم میباید گشود و زار می باید گریست
ابر گاهی بر غبار خاکساران هم گزر
هرزه تا کی بر در و دیوار میباید گریست

نی و دوای راست می آید نه جان هم سرو
درد بر حال من بیمار میباید گریست

دشمن این ست و آشنا این ست
هر چه هست از برای ما این ست
او دل از زار دل گرفتارست
قصه کوتاه ماجرا این ست

شکوه چندان ز بی‌وفائی نیست مدعی گشت مدعا این است

درد پرهیز تا توانی کن
مرض عشق را دوا این است

موج ریگستان به پایم افکند زنجیر دشت می‌شوم ناچار در هر گام دامنگیر دشت
کرده‌ام آباد وادی‌ها ز گردش‌های خود نقش پای من نماند نقشهٔ تعمیر دشت
زنگ وحشت می‌برم از خاطر انگیز غبار می‌کشد از نقش جنون بر لوح دل تصویر دشت

درد سطر جاده‌ها صحرا عبث ننوشته است
سرگذشت تشنگان پیداست از تحریر دشت

دل ز شور زخمهٔ آتش‌فشان آوازهای پرنواست ای بسا خاطر که از شکست صدای برنخاست
بسکه این وادی پرست از نقش‌های گم‌گشتگان کاروان‌ها رفته و گردی ز جایی برنخاست
دست شد رد با آن صحرای طلب هر سو زدم غیر انگشت شهادت رهنمایی برنخاست

خواستم ای درد در راه وفا گامی زنم
جز دل از خاسته از خود عصایی برنخاست

وهم هستی بر سر خود خنجر آورده است هر چه آورده است جمله بهر ما آورده است
در بساط خود دل ... آورده است رونمای تو چو آئینه ترا آورده است

درد با این گردش حالات خود انسان را
روی دل سوی حق تنها آورده است

بیا بصاف‌دلان نقش مدعا اینجاست | چو نقش عشق بدلها نشین صفا اینجاست
بسوی او کشد ار باطل است ار حق است | ز دیر و کعبه ندا میرسد خدا اینجاست

برنگ نقش قدم دیده فرش آهش کن
بخاک مسکنت آسوده شو که جا اینجاست

دل باب حضور او کشوده ست | چون آینه یک در شهود ست
آمد بنظر قماش عالم | از رشته و هم تار و پود ست

موجود از وست گر بفهمی
ای درد هر آنچه در وجود ست

امکان که ندارد بخود اعیان و اثر هیچ | سر تا قدم این مرتبه عجز ست و دگر هیچ
حیران نظربازی آئینهٔ خویشم | سر تا قدم دیده و منظور نظر هیچ
در کشمکش افتاده امواج سرابیم | نیرنگی با نقش نه بستست گر هیچ
جز جلوهٔ وهمی نبود فرصت هستی | چشمی که کشودیم نمود مثل شرر هیچ

گردون ز پی شعبده بازیست که ای درد
چون ژاله بدست تو اگر داد گهر هیچ

مرگ با زیست کارها دارد | زندگی اشتها رها دارد
هر زمان از شکسته رنگی ها | چمن ما بهارها دارد
بیقرارم نموده است چنین | آنکه با من قرارها دارد

آستان بوسیش محال و دلم — ذوق بوس و کنارها دارد

ز نم دم ز بیم همسایه — آه از بس شرارها دارد

بر نشانه خدا کند که خورد — تیر آهم گذارها دارد

یا بدامان گوشه گیری کش — دامن دشت خارها دارد

نکشم بار بادهٔ ساقی — نشأهٔ رنج خمارها دارد

دل من ساده است و هر ساعت — خاطر او غبارها دارد

بنده در شهر عشق مفلس نیست — نقد داغش هزارها دارد

سیر و دبازورد در گردش — چه کند اضطرارها دارد

تا گره از زلف و آن مشک خوبان میکند — خاطر جمع جهانی را پریشان میکند

شورش عشق تو اینجا هر سحر با جیب صبح — پنجهٔ خورشید را دست و گریبان میکند

موج حسن کیست اینجا سلسله جنبان اشک — چشمه‌ها چشم من امروز طوفان میکند

دستگاه چاک دامن روز افزون میشود — رشته رفته از گریبان قصد دامان میکند

من نظر میدزدم از چشم بتان هر زمان — با دل من کاوش مژگان ایشان میکند

ساده روی من بحال او نظر این آئینه — خویش را از سادگی بیهوده حیران میکند

سحر و جادو دانیا کم غرض چشمان او — هر چه دل را می دارد دستها آن میکند

گرچه دل را پرده عمری چاک پنهان کرد لیک — دیدهٔ خونبار هم کار نمایان میکند

خاطر رنگین ما هر لحظه صحن سینه را	از شگفتنهای دل تنگ گلستان میکند

درد از بس عندلیب گلشن حالت شده است
جلوه روی گل او را غزل خوان میکند

گر نه عفو تو عذر خواه بود	طاعت ما همه گناه بود
هیچ جا سر فرو نمی آرم	تاج باشد دگر کلاه بود
عزت صاحب زبان سخن است	شمع خاموش روسیاه بود
ننویسند نامه عملم	عضو عضوم ز بس گواه بود
چشم با چشم گو نگر دو چار	دل بدل هم نهفته راه بود
مژه ام بسکه میکند خس پوش	گریه ام آب زیر کاه بود
دیده ام جلوه رخی کامروز	مهر در چشم من چو ماه بود
پاس من هم گهی نگه داری	گر بحالم ترا نگاه بود
ترک چشم تو سخت خونخوار است	همچنین فرقه سیاه بود

جمع اسباب هیچ لازم نیست
هر گدا نیز دردستاه بود

حال تباه من بدلش هیچ اثر نکرد	افتاده دید بر سر راه و نظر نکرد
ای وای از که پرسم و جویم کجا سراغ	دل رفت آنچنان که مرا هم خبر نکرد
میخواستم که او ز دل من بدر رفت	گفتم که بگذرد به نظر هم گذر نکرد

از شهر خویش آه بدر کردمی و هستوند	عاشق هوای کوی تو از دل بدر نکرد
عهدی که بسته بود ز عمری بیک نفس	بشکست و از شکست دل من خطر نکرد
آن کار خود نمود و این کرده کار خویش	از بیوفائی تو وفا هم حذر نکرد
فردا قرار آمدنش بود بعد عمر	بیصبریم چه گردشی هم بسر نکرد
بر راه خویش بود خیال دگر مرا	هرچند کار کرد ولی آنقدر نکرد

عشقی که روز و شب پی جانش فتاده بود
گر گشت درد و رابکسی خود ضرر نکرد

آدمی سوی خود نمی بیند	هیچکس روی خود نمی بیند
دل از دوست بر نمی دارد	زور بازوی خود نمی بیند
من بکویش خراب و گاهی او	طرف کوی خود نمی بیند
تند خویم ز خویش بیخبرست	چین ابروی خود نمی بیند

میکشیدش بسوی خویش ولی
درد قابوی خود نمی بیند

قاسی القلب شد آنکس که توانگر گردید	سنگدل گشت هر آن قطره که گوهر گردید
مثل نقش قدم اندر ره نظاره او	ای بسا چشم که با خاک برابر گردید
پاره چند ز دل قطره چندی از خون	کرده ام نذر غمت آنچه میسر گردید
یک نظر دیدن هر روز ضرور است ضرور	مصحف روی تو هر چند که از بر گردید

بخت برگشته من بین که یکایک از دور
درد چون دید مرا یار زره برگردید

با حسن و عشق آن همه صحبت برار شد
من در کنار ماندم و او در کنار شد

مانند آئینه همه تن غرق حیرتم
هنگام دیدن که مرا روبکار شد

آلوده‌دامنے بودت مانع صعود
خاکے که تر شود نتواند غبار شد

باری بگو بخاطر پر خطره‌ات گهی
از خود گذشتگان ترا هم گذار شد

عالم تمام جلوه‌گه دلبر منست
هر جا که دل کشود نظر او دوچار شد

از خوشدلی بباغ جهان رونق ست و بس
هر گه دلی شگفت در اینجا بهار شد

در دست اختیار ندارد عنان ضبط
درد اینهمه برای تو بے اختیار شد

رسید موسم پیری غم زمانه نماند
برای طول امل حرص را بهانه نماند

بیا که داد محبت کنون توان دادن
دگر ز لیلی و مجنون بجز فسانه نماند

ز جمع رزق بود زندگی اهل دول
اگر نماند زمانے که آب و دانه نماند

زبسکه عالم دنیاست خود همه فانی
اگرچه ماند درو خضر جاودانه نماند

بود چه نور نظر درد را سفر بوطن
بخانه ماند مدام و گهی بخانه نماند

نخواهم طائر تیری که خون دشمن افشاند
الهی مرغ اقبالی پری سوی من افشاند

اگر تخم قناعت کارد اندر سرزمین دل
چنان دانم که دهقان هست خود از خرمن افشاند

وجوب امتناعم شسته حرف هستی امکان
غبارم بر نخیزد دست حشر ار دامن افشاند

بهر موجود فیض عالم بالا رسد اینجا
زری پرورده تا خورشید از هر روزن افشاند

دُرافشانی زبان خامهٔ اهل سخن دارد
گهرهای سخن یا ده زبان کی سوسن افشاند

چو سوزن جامهٔ عریان تنی بر قامتش نبرید
کسی کو آستین یکدست از پیراهن افشاند

مرا یاد آید از چشم تر از خویش سوز دل
پر کاهی صبا وقتیکه سوی گلخن افشاند

نشد این باغبان از غنچهٔ تسبیح من قفل وا
فشانم جان اگر برگ خزان در گلشن افشاند

چنان بیجان دل شد در حق خود در دنیا قسمت
نه بهر جان ولی سوزد نه جانی بر تن افشاند

یقین دل اگر بال فراغی بر سن افشاند
تو هم دست از اندیشهٔ جان و تن افشاند

کجا سر تیره باطن از گداز دل خبر دارد
که چشم شمع اشک از دست طبع روشن افشاند

محبت را تماشا کن که از تاثیر خود اینجا
بهر ذره گل خورشید از هر روزن افشاند

غبار آلوده است از بسکه از خاک شهید آتش
شود حشری بپا آن خوشخرام از دامن افشاند

عجب نبود اگر از دولت عشق تو هر ساعت
گهر چون اشک درد از چشم خرمن افشاند

غبار از خلق و معنی بخالق التجا باشد
که دست از مدعا بر داشتن دست دعا باشد

صداقت تا نماید رهبری روشن ضمیران را
همان از راستی چون شمع در دست عصا باشد

نمیخواهم که بر من راه علم غیب بگشاید — در کاشانهٔ دل یک نفس خواهم که وا باشد
الوهیت نماید جلوه در صحن عبودیت — لحاظ بندگی خود بین یاد خدا باشد

چو انگشت شهادت حق نما می بایدش بودن
بظاهر گرچه ایجاد **درد** هر کس خودنما باشد

عاشق نگذشت از تو آخر بدرت افتاد — از بزم اگر راندی در ره گذرت افتاد
هر چند ترا جستم جز هیچ نه بربستم — هر بار نگر دستم اندر کمرت افتاد
غافل نه جهان بگسرای ای چنین مگذر — سر را بگریبان بر هستی بسرت افتاد
یک صید نوت باید یادم زکجا آید — در پیش کنون شاید شغل دگرت افتاد

نی غرض اظهاری نی حرف نه گفتاری
بی آنکه فتد کاری **درد** از نظرت افتاد

عهد را اعتباری باید — قول را هم قراری باید
بهر کاری که او فتاده مرا — آدم کرده کاری باید
سست پیمانی و همی گوئی — دوستی استواری باید
بهر کردار ناملائم ما — لطف آمرزگاری باید
شمع سان بهر جان سوخته ام — دیدهٔ اشکباری باید
ساقیا نشه نیست منظورم — رفع رنج خماری باید
پرسد از من چه بایدت هر کس — بلکه گویم که یاری باید

گوگہ گرد دریان صد جا نہا | ہر زمانت شکار می باید

درد در کوچہ ہا چہ می نالی
نالہ در کوہسارے باید

دنیا چو سراب می نماید
در دیدۂ معنے آشنایان
ہر خانہ خرابے کہ بینی
در پردۂ سازی حجابی

خاک ست کہ آب می نماید
ہر حرف کتاب می نماید
دل خانہ خراب می نماید
بے پردہ حجاب می نماید

بر باب تو درد را کہ دیدم
مردِ این بابے نماید

درد می بارد از رسالۂ درد
آہ بخشد دمی تسلیٔ دل
دل بود شیشہ بہر بادۂ غم
ساحت سینہ ہست اوی عشق

شرح دردِ دل ست نالۂ درد
میکند گریہ استمالۂ درد
دیدۂ تر بود پیالۂ درد
طپش دل بود غزالۂ درد

درد نالم ہمین قدر دانم
از قضا درد شد حوالۂ درد

صاحب نظر ز طالع روشن خجل بود
مانند شعلہ از نظر کس نمے روم

بخت سیاہ مردمک چشم دل بود
از بس نہ خویش رفتن من متصل بود

زنجیر پا چو شمع بود موج اشک من — عاشق ز دست گریهٔ خود پا بگل بود
نرگس لبان ها بباغ مدام ست سرنگون — چشمی که وا بخویش شود منفعل بود

زنجیر ورد چون دل دیوانه بگسلد
وقتیکه زلف یار برخ موگسل بود

نقشی که نگار ما ندارد — جز صورت کار ما ندارد
چون آینه هر طرف تمام — رنگی که بهار ما ندارد
آن مے که به نشاتین جوشید — پروای خمار ما ندارد
از دوش نگند بدتی شد — دل طاقت بار ما ندارد
یک لمحه برای دیدنے — جز چشم شرار ما ندارد
در دیدهٔ مردمان خلیدن — این سرمه غبار ما ندارد
چون تار نگاه در خود آواز — فریاد که تار ما ندارد
هر شخص که زنده دل نباشد — ره سوی مزار ما ندارد
دامان گلی بدست آرد — آن پنجه حنا ما ندارد
بیکار چراست با من این دل — گر خصلت یار ما ندارد

ای ورد سوای خود در آغوش
چون بحر کنار ما ندارد

من از خود نیستم گر مرا گو یک جهان بیند — چو مخمل خواب من چشم خیال مردمان بیند

ز کوری دل خود غافلانه این و آن بینی
چو دل پیدا کند چشمی نه این بیند نه آن بیند

غنیدا از دکنی باطن بخطره ام چشمی
سخنها چون قلم از بسکه جاری بر زبان بیند

الهی دیدهٔ تحقیق ده هر یک مقلد را
چو عینک تا بکی هر سو بچشم دیگران بیند

اگر دل نظر دارد طلسم خاک گردیدن
هزاران کاروان همراه با ریگ روان بیند

دلی پر از کدورت هر زمان از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان بیند

گل حیرت بهر جا گل کند ای درد در گلشن
که هر کس کآشنای خود هست هر کس را همان بیند

از هجوم داغها خویش لاله زارم کرده اند
آتشم از سوختن بی‌شک بهارم کرده اند

غالباً در قسمت آئینه داری کسی
یا دل حیران خود اینجا دو چارم کرده اند

هیچ من کس در غم سوز و گداز خود مباد
شمع سان تا چشم دارم اشکبارم کرده اند

در نظر دارم همیشه خوشخرامی غنا
نقش پایم جمله چشم انتظارم کرده اند

اتهام اختیاری نیز بر من میکنند
در حقیقت درد گو بی اختیارم کرده اند

تا دامن هستی بکف هوش من آمد
بار دو جهان بر سر و بر دوش من آمد

دل میطپیدم چون جرس و هیچ ندانم
فریاد که فریاد که در گوش من آمد

پوشید خطاهای همه را از نظر من
آن جلوه که در چشم خطاپوش من آمد

یکحرف خموشی ست که در گلشن اظهار
چون غنچه همین بر لب خاموش من آمد

هر دم که چنین میبرم از یاد خود اکنون
ای درد دگر وعده فراموش من آمد

بسکه بدل دست فرو می برد
مطلب توحید لطیف ست لیک
دلبرم از بردن دل غافل ست
سفت دل از دست من او می برد
لطف بیان من و تو مے برد
می برد اما نه که او مے برد

هر بدی از هر که باو میرسد
در دل خود درد نکو مے برد

اندرین محفل نه بس گرم بیانم کرده اند
گر و شمع باشد برای دوست چون قبله نما
وقت من هر وقت میباشد مقامم هر مقام
شمع سان هر عضو من صرف زبانم کرده اند
هر طرف کردم بسوی او روانم کرده اند
بسکه بیرون از زمان و از مکانم کرده اند

دل نمیخواهد کنم اظهار حال خویش درد
غنچه سان مهر از دل من بر دهانم کرده اند

بدام زلف او یکدم اگر زاهد چو ما افتد
باین دولت نباشد دسترس کوتاه دستان را
نگردی گرد باد آسا مگرد و سرکشی هرگز
برنگ سبحه در سر کار او صد عقدها افتد
که دامان بلند یار در دست رسا افتد
در اینجا از کمند و رست هر که بیخبر زیر پا افتد

عجب تشویش دل بر داده است درد زاهد را
که چون تسبیح در دست آیدش از کف عصا افتد

جفا و جور تو باشد ز بس تمام لذیذ — مرا چو نوش بود نیش تو مدام لذیذ
بذکر گوش چو تاثیر در سخن جوئی — ز نام حق شود اندر دهن کلام لذیذ
بگفتن است همه عیش و عشرت عالم — تمام لذت دنیا بود بنام لذیذ
همه مزورهٔ لذت جهان اینجا — بود بذائقهٔ اهل طبع خام لذیذ

برنج ورا حتم ای ورد جلوه پرداز است
مرا همیشه ز ناکامی است کام لذیذ

هست از هر پرده ظاهر جلوه فرمائی دگر — میزند هر قطره اینجا جوش دریائی دگر
هیچ و همیم ز نافهمیدگی هیچ مدان — رفته رفته میبرد از خود در وی جائی دگر
نیستم موسی ولی چون وادی ایمن مدام — پیشم می آید مراد از خویش صحرائی دگر
فارغم از معرکه آرائی سود و زیان — میکنم از بس درین بازار سودائی دگر
چیست عنقا پای بند نام و همی طایر — در خیال خویش ما داریم عنقائی دگر
باعث پابندی دل حلقه های زلف شد — دارد این دیوانه زنجیر دگر پای دگر

جنت و دوزخ همین تنعیم و تعذیبی بود
ورد باشد آخرت هم طرفه دنیای دگر

تو خواه مشعل تن خواه شمع جان افروز — بهر چه طبع تو سازد بآن بساز و بسوز
قبای هستی تو چند می نیاید — بسان صبح بدر جیب خویش خواه بدوز
بهر طریق در تربیت کشا بر خویش — اگر مرید نگشتی تو پیر شو آموز

بس از غم دی خواه فکر فردا کن | بهر چه دل کند اقبال او بکن امروز

اگر نکاشته تخم نیکئی ای درد
بپاش دانهٔ اشکی و خرمنی اندوز

حاصل این سرفرازان طمع مایوس ست و بس | در نصیب شعله اینجا دست افسوس ست و بس
عالم صورت نگردد نور معنی را حجاب | پرده گر هست گوئی مثل فانوس ست و بس
معنی تجرید کی معقول اینها می شود | اهل دنیا را چو حیوان مسلک محسوس ست و بس
گوشه گیر وحدتم بازاری کثرت نیم | خاطرم پیوسته با خویش مانوس ست و بس
زاهدا حق ست دیگر باد توفیقت رفیق | در خور تو گر نمازی هست معکوس ست و بس
اهل غفلت را بود هر لحظه بر دل بارها | خفتن این خفته بختان حرف کابوس ست و بس
نیست این مردمان آگه ز رسوایان عشق | در خیال وهم ایشان ننگ و ناموس ست و بس

بر سر راه کسی چون نقش پا افتاده ام
درد منظور نظر خود ملقدم بوس ست و بس

هر جلوه که او دارد دل نقش ببستستش | از صورت با معنی آئینه ببستستش
آغاز ازل با خود انجام ابد دارد | فردای قیامت هم امروز آبستستش
با بخت بلند ما همسر نشود سلطان | در ظل هما رفتن از همت ببستستش
موسی بسر طورش از بهر چه بیجوی | هر ذره درین وادی آئینه شکستستش

درد از سر کوی تو تا هست نمی خیزد

چون نقش قدم هرجا در راه نشستم

گم کرده درین راه سراغ خبر خویش
نالم چو جرس با همه در گوش کر خویش

گر پای خراشیدن نوبت بمیان نیست
چون سایه چرا فرش ره ماست سر خویش

چون عکس در آئینهٔ دل جلوه دوئی کرد
ای کاش نمی آمدم اندر نظر خویش

دانم که چنان گم کنی آخر که نیابی
چون شیشهٔ اله بدست تو گر آید گهر خویش

چون زندگی بی کرده تلف عمر صرفست
غافل نتوان بود چنین از سفر خویش

با صاف دلان روز بد و نیک نیایم
بر روی کس آئینه نبستست در خویش

از خود که چنین گشته‌ای ور و گریزان
در چشم تو آمد مگر اینجا شرر خویش

بیا گر شدی رنج رفتار کش
دگر سر برآورده بار کش

اگر لطف این نشئه منظور هست
بکش باده و نیز بسیار کش

صدائی ازان سو نیاید بگوش
کشی ناله گر بکهسار کش

کجا آشنائی که تا آشنا
کناره ز هر یار و اغیار کش

برو در رو پیچید اینجا دگر
بنای دل از بهر دلدار کش

افزودم اینقدر بدمی اعتبار خویش
برآسمان چو صبح رسانم غبار خویش

از راه بیخودی دل من با خدا رسید
راه از [illegible] بکار خویش

از جلوهٔ خود دمیم درین باغ بیخبر — نرگس بچشم خویش نه بیند بهار خویش
بی اختیاری ست درین بحر موج زن — در دست هیچکس نبود اختیار خویش
بر دوش خود گلیم سبکباری خودست — چون سایه بر کسی نفگندیم بار خویش
چون در سراغ جلوه گه او شتافتیم — ما را نمود آینهٔ دل دچار خویش

از بسکه درد غرق بدریای حسرتم
خود را همیشه میکشم اندر کنار خویش

غنا از جهد خود حاصل نگردد — بپای سعی نتوان رفت از خویش

وهم تا اند وحشت سامان خیال — صحن هستی شد گلستان خیال
وسعت علمی ما سامی پرورد — هر دو عالم زیر دامان خیال

خوب ما دیدیم دنیا را بغور
هست یکخواب پریشان خیال

یاد ایامیکه با بلبل بهاری داشتیم — با رخ و زلف کسی خوش کاروباری داشتیم
اینهمه از خویش رفتی در پی کار کسی — ای دل گم گشته ما هم با تو کاری داشتیم
اتفاقاً آمدی امروز ما از مدتی — گوش بر آواز و چشم انتظاری داشتیم
آمدی و حیله از دل رفت ای بنده نواز — پیش ازین البته در خاطر غباری داشتیم
ای گل خندان درین گلزار با هم مثل تو — از شگفتنهای دل گاهی بهاری داشتیم

بیقراری ها کنون برد اختیار از دست ما — تا زمان وعده ات باری قراری داشتیم
بر مزار ما غریبان هم گذاری بایدت — زنده تا بودیم در کویت گذاری داشتیم
رفت بیش از احتمال شور آمد آمدت — ورنه بهر عذر بیجا نیز زاری داشتیم
آنچه با نسبت بخود کردیم بود از بیخودی — یعنی از بی اختیاری اختیاری داشتیم

درد از خود میروی با همین ذات ترا
آشنائی در جهان با دوستداری داشتیم

آئینه ایم فرما تا در حضور آئیم — هر جلوه که داری در خود ترا نمائیم
عرفان تیز بین را حیرت گرفت آخر — اکنون بنور ایمان چشم یقین کشائیم
از آشنائی ما بیگانگی ست او را — بیگانه وار رستیم از بسکه آشنائیم
تا چشم نقش پائیم دید قصور داریم — گو در رهش فتادیم اما بره نیائیم
او دلبر و دل آزار ما دل ز دست داده — یارب چه پیش آمد آماده بلائیم
ما از وفا نپرسیم تو از جفا نگوئی — تا چند آزمائی تا چند آزمائیم

یاران ز مهربانی دانند هر چه دانند
ما خوب می شناسیم ای **درد** آنچه مائیم

بسکه از اسباب دنیا بار کم برداشتیم — چشم چون نرگس ز مردم یکقلم برداشتیم
شوکت ابیات شاهان از نظرها پست شد — با فقیران تازه دل علم برداشتیم
دام خود ای لذت دنیا به پیش ما منه — خاطر آزاد از ناز و نعم برداشتیم

خانهٔ دنیا بپا گردید از انفاس ما
همچو گل زین پیش خندان زین گلستان میرویم
گرم رو سوی عدم بودیم از بس مثل برق

چون حباب این بار را بر دوش هم برداشتیم
مایهٔ شادی و غم با خود بهم برداشتیم
بر زمین ننهاده پا زاینجا قدم برداشتیم

چون نظر افتاد بر امکان خاص خویشتن
درد رخت خود ز هستی و عدم برداشتیم

بی همه با همه کس می مانم
مرض من نه بسان مرضی
هر کجا می بردم وحشت دل
چشم وزدند زمن دل زندان
بیقرارانه بجو و مے پیچم

با اسیران قفس مے مانم
من بیکس نه بکس مے مانم
همگی یک نفس مے مانم
با نظر باز عسس مے مانم
با دل پر ز هوس می مانم

نالهٔ من خبر کوچ من ست
درد با بانگ جرس می مانم

باغبان مرحبا که باشد خیرخواه گلشنم
چون مرقع صد بهار از فقر من گل میکند
قدر این ناچیز را داند جناب عندلیب
بسکه رنگین ست هر یک حرف موزونم چو گل

من فدای عندلیب و خاک راه گلشنم
در فقیری بهره مند از فیض شاه گلشنم
گرچه جز کاهی نیم اما گیاه گلشنم
در سخن سنجان سراپا جلوه گاه گلشنم

کی شود طاوس وار از من بهار من جدا

در و هر جا میروم اندر پناه گلشنم

چو خامه گر زبان را تر نمایم	سخن از عالم دیگر نمایم
برنگ شمع مے سوزم سراپا	ز سوز دل گر اندک سر نمایم
خدارا بنده ام آخر پرستش	ترا تا کے بت کافر نمایم
کنون خواهم که پیچم دختر بحر	حدیث وصل را از بر نمایم
هوس نیستم لیکن توانم	مس قلبی که دارم زر نمایم
دل بیتاب را مانند سیماب	چنان سوزم که خاکستر نمایم

ندارد درد کس پروائے عالم
چرا بیهوده شور و شر نمایم

بدوست حنابسته اش بسکه تنگم	چکد خون هر جا پر مرغ رنگم
شکست دور ستم میرسید یعنی	چو مینا من از ابتدا زیر سنگم
باو پیچم از هر وا شد بهر دم	سراسر بود صلح اندر جنگم
شکست دل من صدا بر نیارد	بدست خموشی گرو شد ترنگم
چو عکس از تماشای خود جمله محو	چو آئینه بر دیدن خویش دنگم
برون از دو عالم بود جلوه فرما	بهارے که دارد خیالات هنگم

فرو برد فکر سخن درد در خود
زبان گشته چون شمع کام نهنگم

چنین که تیشهٔ الفت زدی بپای دلم
دلی نبود آیی مگر سوای دلم

وگر مپرس ز حال دلم چه خواهم گفت
فتاده است بدست کسی که وای دلم

بیا ببین که به پیش تو مردم چشمم
بیان ز گریه نماید ماجرای دلم

اگرچه سوخته ام دل پی دل هرکس
دلی نشد که بسوزد دلی برای دلم

جفا مکن که خدا قادرست گر سازد
دلم بجای دل تو دلت بجای دلم

هر آنچه هست بدل بر زبان همی آید
بود صفای سخن دال بر صفای دلم

جفای یار نبودست آن همای ورد
خراب کرد مرا بیشتر وفای دلم

بدل خیال دهانی که داشتم دارم
بسینه راز نهانی که داشتم دارم

نشد که سوزش دل کم کند بیان مرا
بسان شمع زبانی که داشتم دارم

یقین که او ز جفا دست بر نمی دارد
من از وفاش گمانی که داشتم دارم

صدای شهرهٔ واعظ که بس بلند شدست
رهین گوش گرانی که داشتم دارم

چو لاله گرچه فراقت بخون نشاند مرا
ز داغ عشق نشانی که داشتم دارم

اگرچه کس نخرد جنس نا قبول مرا
چو شیخ شهره کالی که داشتم دارم

نمانده است مرا گرچه پای رفتاری
چو سیل طبع روانی که داشتم دارم

اگرچه رخت ز کونین برده ام بیرون
برای خویش جهانی که داشتم دارم

نیم ز پاس نفس ورد یک نفس غافل

بدست خویش عنانی که داشتم دارم

تنزل در کمین دارد ترقیهای احوالم
چو نخل زندگی کاهم بخود چندانکه می بالم

برآرد چون ید بیضا ز جیبم دست تفصیلی
تامل گر برد سر را فرو در جیب اجسام

ندارم هیچ سامان سفر لیکن همی گردم
نیم پابند پای اندرین ره گردش حالم

کبوتر نیستم مرغ دلم صیاد من بشنو
نه بندد هیچکس جز رشتهٔ الفت پروبالم

چنان از آتش شوق تو بخت وحشی دارم
که عشق از استخوان شمع سازد در قفا نالم

چو نی خالی شدم از آرزوها لیک عشق او
بگوشم سیدمد حرفی که من ناچار می نالم

دلی بودم ولی اکنون گل پژمرده را مانم
نبوده گردش رنگ خود اینجا بسکه پامالم

دوئی گم گشته از پیشم چنان در خلوت وحدت
که چشم آئینه هرگز ندیده روی تمثالم

چنان اندر هوای آن کمان ابرو به پروازم
که بال و پر چو تیر ای ورد می آید بدنبالم

توان در خاکسارها تماشا کرد احوالم
زمین آئینه است سایهٔ من هست تمثالم

بسودای سر زلفش بخود چون دود می پیچم
برنگ شعله از یاد رخش بر خویش می بالم

زبانم ولی از جنس انسانی زبان خارج
چو روز حشر بیرون از شمار این و سالم

معنی دلبستگی از بسکه سر جا بسته ام
آه و دردی هست هر یک مصرع جز بسته ام

نیستم ای باغبان مشتاق گلگشت چمن
در بغل از داغهای دل بود گلدسته ام

من ندانستم که اندر دلم الفت ناگهان — اینچنین گرد مقید خاطر وارسته ام
ترسم آسیبی مبادا در کف پایت رسد — پاره ها افتاده اینجا از دل اشکسته ام

درد آن بی رحم را رحمی نمی آید هنوز
دید هر کس گریه کرد اینجا بحال خسته ام

بیان خامه شوقم زبان در آستین دارم — برنگ نی ز دست او فغان در آستین دارم
باهل چشم بگشاید ز فیض باطنی راهی — چو نرگس چشمهٔ آبی نهان در آستین دارم
چو ابر از دست من گشت جهان سیراب میگردد — ز فیض گریه بحر بیکران در آستین دارم
ز بس از آتش عشق کسی یکدست میسوزم — تفنگ آهم و برق جهان در آستین دارم

ندارم درد پروای تماشای چمن هرگز
که خون میگریم و صد گلستان در آستین دارم

سولیش عنان ضبط ز کف داده میروم — مانند سایه در پیش افتاده میروم
زین مقام بی ثبات که جای قرار نیست — چون شمع من بجای خود استاده میروم
بینم چه رو دهد من حیرت نصیب را — پیشش چو آئینه بدل ساده میروم
خواهم شنید حرف تو واعظ معاف دار — من شیشه در بغل ز پی باده میروم

مطلق چنانکه شامل هر یک مقید است
در دام هر کسی من آزاده میروم

ز بس از شوق دیدار تو شد گرم بیان چشمم — سراپا شمع سان گردید در محفل زبان چشمم

تجلیهای گوناگونش از بس در نظر دارم
نگاه خودشناسی چون کشادم برخلاف قسم
چو عینک چشم من از هر چشم را چشمی دگر بخشد

کند چون آئینه اظهار صد راز نهان چشم
حباب آسا مرا در حق من شد آسمان چشم
بچشم مردمان بینند اینجا مردمان چشم

گذشتنهای مردم بسکه نصب العین خود دارم
بود ای درد گویا نقش پای رفتگان چشم

چون آئینه گو خبر ندارم
آن چیست که در نظر ندارم
گویند بحسن صندلی رنگ
من اینهمه دردسر ندارم
پرواز کنم چو طائر رنگ
هرچند که بال و پر ندارم
تو این همه دشمنم چرائی
من دوست ترا اگر ندارم

ای درد کجاست پای بوسش
تا دست ز خویش بر ندارم

در دست چراغی که در این راه بگیریم
آئینه بکف از دل آگاه بگیریم
از هستی ما نام و نشانی نتوان یافت
یکبار اگر نام تو از مد بگیریم
هستیم تهیدست ز رین او نداریم
جز آه عصائی که بکف آه بگیریم
در وادی افتادگی و خاک نشینی
جز سایهٔ ما کیست که همراه بگیریم

خواهیم بهر شب که سر زلف درازی
ای درد باین همت کوتاه بگیریم

نه از خود گریزیم نه سوے تو آیم
ازو آمدم سوے او مے گرایم

چو عنقا سراغم بود بے نشانے
توان جست بر لامکان نقش پایم

براے زخود رفتن اینجا بدستم
بود شمع سان قامت من عصایم

همان چون حبابم نظر هیچ آمد
بهر جا که چشم تماشا کشایم

بجز روے تو نیست ای ناشناسا
چو آئینه روئے که من مے نمایم

اگر باک دارد بدل مدعاے
برویم زند دست دست دعایم

من انجام خود چون فلک از که پرسم
که از ابتدا گم شده انتهایم

چو نغمه باد هان صورت گرفتم
نه رویم نه پشتم نه دستم نه پایم

خیال دگر جا نیارم بخاطر
دلی گر دهد **درد** در خویش جایم

تا که در اظهار صبح ما و من آورده ایم
سربسر در جیب خود پنهان کفن آورده ایم

در لباس هستی ما جلوه پروازی کسیست
یوسفی در پرده این پیرهن آورده ایم

ما براے سیر بهاریم در باغ ظهور
غنچه سان دل بهر یاد آن چمن آورده ایم

ای سخن فهمان سر اینجا ما لبان جبرئیل
از جناب حق همین فیض سخن آورده ایم

بسکه باعث جلوه تنزیه و تشبیه تو شد
زین سبب خود را سوی جان و تن آورده ایم

وهم هی بندد طلسم پیش بندیها که ما
با خود از طول امل اینجا رسن آورده ایم

آنچه منظور ست از دل آن شگفت دیگرست

درد نی بهر شگفتن در چمن آورده‌ایم

بچشم خویش اینجا یکزمان موجود اگر گشتم
چو شبنم ز انفعال هستی خود جمله تر گشتم

طلسم امتیازم طرفه رنگ جلوه‌ها دارد
باین هیچی که دارم عیب گردیدم هنر گشتم

چو من کس نیست سرگردان ادبار رسائیها
بهر جائیکه رفتم چون صدای کوه بر گشتم

همه او بوده‌ام پیش از ظهور خویشتن یعنی
بسان عکس اندر آئینه چیز دگر گشتم

چنین گرم سراغ کیست شمع زندگی من
که اینجا در وطن هر لحظه پامال سفر گشتم

چه دریابد نگاه کس من گم کرده فرصت را
نمودم چون شرر با جلوه غایب از نظر گشتم

همان پاک و مطلق بوده‌ام ای درد در گلشن
برای خویشتن چون سر کشیدم دردسر گشتم

ز رنگ بی‌ثباتی نقش هستی بسکه بربستم
گشادم چشم تا شکل شرر رخت سفر بستم

بخود منظور پرواز بلندی داشت عنقایم
من از نام آوری پیدا در جهانش بال و پر بستم

باین ضعفی که دارم گشته‌ام آماده خدمت
بیکجا هم ولی چون کوه دامن بر کمر بستم

چراغ خانهٔ هستی تجلی‌های برقی شد
گشادم هر قدر چشمی بخود زان بیشتر بستم

جمال ذات مطلق ندیدم درد من اینجا
طلسمی را چو بکشادم معمای دگر بستم

چاک جیبی کرد پیدا اینهمه هنگامه‌ام
چون سحر غیر از گریبانی ندارد جامه‌ام

ساده لوحی عاقبت چون آئینه آمد بکار
مصحف روی تو مرقوم است بر نامه‌ام

بسکه انشا میکنم درد دل خود هر زمان
ناله دردی تراود از حریر خامه ام

زلف مشکینی که اینجا دل کشی ها میکند
بوی انسی میرسد از هر طرف در شامه ام

بی تصنع در نظر ها اعتبارم داده اند
درد چون خورشید یکتا شد سر عمامه ام

نصیحت

ناچار اینهمه که بآزار ساختیم
خود را بیاد چشم که بیمار ساختیم

از ما حجاب داشت چو خورشید روی یار
چون سایه جای خویش بدیوار ساختیم

خود را لسان محکمهٔ جبر و اختیار
مجبور بوده ایم که مختار ساختیم

ناسازی مزاج بکس ساختن نداد
چندی بخویش اینهمه ناچار ساختیم

گویند رحمت است لب یار بخششی
خود را باین امید گنهگار ساختیم

یار دگر چو حشر بجوست بعد مرگ
با دوستی حیدر کرار ساختیم

ای زندگی بهره تو بر مزاج خویش
راهی ز خودروی همه هموار ساختیم

خود را بعالمی که بود خواب راحتش
از غفلت است کاینهمه بیدار ساختیم

هرگز باین ستم زده دیگر غرض نبود
ای درد ما بدل پی دلدار ساختیم

بخود از تار گیسویش بسان تار می پیچم
چو او یکبار پیچد زلف من صد بار می پیچم

رهی از خود روی مستانه از بس طی همی سازم
بهر سو میروم چون موج در رفتار می پیچم

دماغی گو که بار منتی از غیر بردارم
بسر چون دود از پیچاک خود دستار می پیچم

زمن تقریر حال دل پیش کس نمی آید
زبان لکنتم در حالت گفتاری هیچم

ندارم درد هیچ پیش باکسی اصلا ولی هردم
بمن پیچید سر زلفی که من ناچار زو پیچم

چون دل خود از جهان نام خدا برخاستیم
لعبت آرستان ای کوچکیان لغو نیست
نی غبار دل نشست نه زجهان برخاستیم

نقش ماشل نگین بنشست و ما برخاستیم
از برای رهنمائی چون عصا برخاستیم
هر کجا با تو نشستیم پا برخاستیم

دوستان گشتند جمع و زندگی باقی نماند
درد مجلس گرم شد وقتی که ما برخاستیم

مپرس از حال من غفلت تمام
بجز لب تشنگی اندر گره نیست
چه شد بخت بلندم بر فلک برد

که چون مخمل سراپا صرف خوابم
چو گوهر گو سراپا غرق آبم
هلال آسا همان پا در رکابم

بجز دریا نه بیند هیچ اے درد
بهر جا وا شود چشم حبابم

وقت ست بگوشه من نشینم
بر هم شده است انجمن ها
هستند چو غنچه دل گرفته

در باتم خویشتن نشینم
تا کے در انجمن نشینم
من پیش تو گلبدن نشینم

ای درد چو گل تمام داغم

هر چند که در چمن نشینیم

آسان مدان بفقر چنین با نشسته‌ایم
از سر گذشته‌ایم که از پا نشسته‌ایم

در سیرگاه عشق تو چون موج سان چشیم
از فیض گریه بر لب دریا نشسته‌ایم

ما را میان خاطر احباب ما بجو
مانند نقش عشق به دلها نشسته‌ایم

راست گر پرسی بطاعت از همه گو برده‌ام
خواجه میر درد را در بندگی آورده‌ام

همچو لعل از دست بی‌تاثیریم دل خون شده است
گو سراپا آتشم لیک آتش افسرده‌ام

در من چو ما هست داشد از قبیل افترا
غنچهٔ ناشگفته است و من گل پژمرده‌ام

تیره بختی را تماشا کن که دایم مثل درد
هر کجا من سر کشیدم پیچ و تابی خورده‌ام

ز بس محو تماشای بهار باغ لولاکم
نگه در دیدهٔ دل کحل مازاغ البصر دارم

بخود صد جلوه چون آئینه دارد دیدهٔ پاکم
نیارد ما سوی را در نظر گه چشم نمناکم

چو اکسیر است احوالم مپرس از دولت فقرم
مس مردم نمایم زر ولی من خود همان خاکم

دل در بغل ز شوق وصالی گرفته‌ام
این آئینه برای جمالی گرفته‌ام

بیماری کمان ز جستجو فگنده است
کم نیست نقص این که کمالی گرفته‌ام

ای درد من کجا و هوای وصال کو

عنقا مگر بدام خیالی گرفته ام

پر پرواز کن دل را و مینای هوس بشکن
برنگ طائر رنگ از شکست خود قفس بشکن

دوانده هر طرف تاکی ترا پای طلب اینجا
ز دنیا آستین افشان و دست دسترس بشکن

نشاید اندرین ره اینچنین بیهوده نالیها
دل نالان خود را چون دل مینای جرس بشکن

اگر خواهی که مالد غازه بر روی تو نور او
بسان صبح رنگ هستی خود یکنفس بشکن

دل رنگین اگر داری بکن خون بهر زیبایش
برو ای فسرده چون رنگ حنا از دست کس بشکن

خوش آیدم ز شرم چو تنها گریستن
کارم چو شبنم است بشبها گریستن

چون شبنم از گل است ملاقات ما و تو
خندیدن است از تو و از ما گریستن

خندیدن و دگر همه اینجا خوش است لیک
از ما مپرس لذت تنها گریستن

تا چشم از نظاره او گرم کرده ام
دارم برنگ شمع سراپا گریستن

هر حرف شوق نامه من گریه آور است
از بس چو خامه کرده ام انشا گریستن

در بزم بی ثبات جهان داشت دیدنی
مانند شمع چشم تماشا گریستن

خندم بسان برق بحال تباه خویش
تاکی چو ابر بیهده هر جا گریستن

گرید بحال خسته خود هر دمی مزاج
باید مرا بعیش مهیا گریستن

ترگشت جمله دامن صحرا کنون مرا
باید نشسته بر لب دریا گریستن

فواره وار از پی جمع خزانه
تا چند بیش حرص در دنیا گریستن

سرمایهٔ خوشی بود ای درد گریه ام
دارم نشاط بخش چو مینا گریستن

ز بس از آتش عشق تو بسجوش شد بهار من
همه داغ است چون نخل چراغان گل ببار من

شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک بردم
کند زیر و زبر چون شیشهٔ ساعت غبار من

برو واعظ عبث خندان بپرسان اهل ایمان را
که می‌بخشد گنه بی توبه هم آمرزگار من

قبول رنگ غیریت نکردم صورت عکسم
بود خال و خط نقاش من نقش و نگار من

چنان در خاطر احباب جا دارم که گر میرم
بود ای درد لوح سینه‌ها لوح مزار من

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتاد است بار من

ز کار خویش غافل رو ز روشن چون سحر چشمم
که می غلط نمیدانم در آغوش و کنار من

بفیض آب گلزار اینهمه نشو و نما گیرد
ز نیرنگی توان فهمید سامان بهار من

چو دست رعشه دارای درد من از خود نمی جنبم
عنان اختیار از کف رها کرد اختیار من

بلند آوازه گردد رحمت تو از گناه من
کند نام تو روشن چون نگین روی سیاه من

نشاند بر فلک گر طبع روشن مثل خورشیدم
همان سوی زمین از شرم میباشد نگاه من

گران بار ارم ندارد بعد از این آشفته گیسو را
پریشان نیست لیکن گر بنگرد حال تباه من

دلی از وصل محبوبی شود گر زنده می باید
بخوانند فاتحه بهر دل غفران پناه من

نخواهم درد از تحسین کس اثبات حقیقت
کلام من بود بس سخن فهمان گواه من

نوری بجان فزاید دل را گداز کردن
چون شمع باید اینجا پا گریه ساز کردن

خواهم سر نیازی سازم بپای نازی
تا مدت درازی دیدم نماز کردن

نزدیک اهل دانش ای چرخ دون همیشه
دست طمع نباید هرگز دراز کردن

از بسکه جمع سازی فواره وار یکجا
طالع نگون نمودن یا سر فراز کردن

ای درد چون شرر شد دید فنا نصیبم
رفتم ز خویش از بس در چشم باز کردن

بنشین بدر بیخودی و کوس عدم زن
پائی که شکستی بسر شادی و غم زن

خواهی ندرد پردهٔ عیب و هنر کس
ای چشم کشاده مژهٔ خویش بهم زن

عنقا سر و برگی که نشانت نتوان یافت
اندر قفس نام پر شهرهٔ توهم زن

ای ننگ عدم آمد و رفت همه هیچ است
چشمک چو شرر بر هوس جلوه و رم زن

زاهد تو که هر دم سوی محراب گرائی
بر دیدهٔ انانیت خود یک مژه خم زن

جز خانهٔ دل کس نه دهد هیچ صدایت
صد مرتبه دستک بدر دیر و حرم زن

دل تیره کند دعوی عیسی نفسی ها
ای شیخ ازین آئینهٔ زنگ تافته دم زن

سر دفتر قدرت همه جا فرد وجوب است
بر صفحهٔ امکان ز خط عجز قلم زن

باشد که ز جا بیت بمرد هرزه دوی ها

چون کوه بدامان خودای درد قدم زن

گر دباد آسا چه در کار است سر برداشتن
تیغ بر سر بایدا ست اینهمه مانند کوه
اهل عزت را ز خودداری ضرور افتاده است
از حقیقت نیستی آگه وگرنه هر طرف

میتوان خود را ازینجا چون شرر برداشتن
تا یکی بار خودی را بر کمر برداشتن
آبروی خویش بر سر چون گهر برداشتن
میکشاید باب دیداری نظر برداشتن

درد آخر زندگی هم چند روزی کردنست
دل نمی باید ز دنیا اینقدر برداشتن

ندانم که عکس رخ کیستم من
کمر بسته بر گشتنم هر هوس
زمان و مکان در خور من نباشد
چو سایه ز نور تو باشد ظهورم

اگر تو نهٔ پس بگو چیستم من
چو سیماب تا حال چون زیستم من
برون زین و آنم کجا ایستم من
بهر جا که هستم ز خود نیستم من

درین بزم ای درد جز روی حسرت
چو آئینه سوی که نگریستم من

بیک تغافل از آشفته خاطری کم کن
برو مساز چو ابلیس پیشه سرتابی
مباد عذر شود بدتر از گناه صرف
بهیچ کار کتب خوانیست سفینه آید

مشو بهم زن این بزم جمله برهم کن
بیا بسان ملک سجده پیش آدم کن
جفا چو پیش ز حد ست عذر آن کم کن
زجمع خاطر خود نسخه فراهم کن

اگر ریخته اشک ندامت از چشمت
بشرم عرق شو و از عرق جبین نم کن

نگردد شاد که مسجود عالمی شده
بسان کعبه سیه پوش و ساز ماتم کن

جراحتی بدلت گر رسیده است ای درد
تو از گداختن خویش فکر مرهم کن

هر نشان ناله از نی پوشیده ماند راز من
همچو دل جز من کسی اینجا نشنود آواز من

طایر رنگم رسیدی تا قفس باشد مرا
از شکست خویش می بالد پر پرواز من

حیرتی وارم که از عین حقیقت بسته است
در بروی خویش چون آئینه چشم باز من

بسکه احیای تن بیجان نمیشود در نفس
از دم عیسی نباشد هیچ کم اعجاز من

آه سرد من هواخواه من افسرده است
همچو نی جز ناله من نیست کس دمساز من

او عامی بندگی دم از خدائی میزند
در نیاز خود نماید جلوه اینجا ناز من

دل مگر چون غنچه گل دارد آهنگ شگفت
هر سحر یک نغمه گل میکند از ساز من

ای طلسم آرامی آخر تا بهم این نیرنگ را
پرده دار تو شدم من تو شدی غماز من

مرد ره مثل دوره پرکار اینجا هر زمان
میکشد پنهان بخود انجام را آغاز من

در زمین چون فلک بود نهان شور و شر من
صد فتنه عیان گشت چو گردید سر من

چون آئینه حیران جمال دگرانم
بر خود نفتد هیچ زمانی نظر من

از لطف تو بر خویش بسکه نشانده است
فرقی نتوان کرد بشام و سحر من

حیران بد و نیک خودم آه چه پرسی
چون جوهر آئینه ز عیب و هنر من

ای درد محال ست که بی مردنم اینجا
چون زندگی اتمام پذیرد سفر من

تا بکی در یاد زلف خوبرویان زیستن
دل نمی‌خواهد بآیین حال پریشان زیستن

اندرین بزم خراب از ابتدا تا وقت مرگ
شمع سان باید همین گریان خندان زیستن

بگذر از خلوت گزینی تا بکی از بهر نام
همچو عنقا اینهمه از خلق پنهان زیستن

صاف چون عکسم که در دست هم مینا بسوی من
شسته‌ام از آب صفا آئینهٔ دل از روی من

خودشناسی جلوه در اندرو نهانی میکند
روی خود بنما چو آئینه ز زانوی من

از وجود هستی حق جا بجا برخاست است
همچو انگشت شهادت بر تنم هر موی من

چون بپا سازم که صدها فتنه برپا میکند
وانشسته روز و شب ای درد در پهلوی من

دنیا که بود خوابی هیچ دیده‌ام من
دارد فسانه‌هایی قدری شنیده‌ام من

چون کوه سر بلندی می‌دیدم که اینجا
پای بدامن خود نیکی کشیده‌ام من

شاید بیاد بستم آید تسکین دل که سرزنم
در خاک رخ بپای آن تمری تپیده‌ام من

ای درد چشم وامی بر من نظر ندوزند
مانند رنگ اینجا از خود پریده‌ام من

باشد فروغ عالم از حال خستهٔ من — دارد چو صبح نوری رنگ شکستهٔ من
من بعد دل بزلفش باید کسی نه بندد — دلبستگی ست اینجا مضمون بستهٔ من

انصاف کن کهای دل یا هیچ کسی ندارد
از آه خستهٔ تو هر شعر جستهٔ من

دود بالا ننماید شعلهٔ عشقش بیان من — زبان چون شمع انگشت ست این آتش بجان من
چه امکان ست در میان ذات بی نشان او — یقین تو رسد ای شیخ تا گردد گمان من

شود دایم درو هر دم منقلب از گردش دوران
برنگ شیشهٔ ساعت زمین و آسمان من

کرد ست غرق آب مرا جان سوخته — دارم چو شمع دیدهٔ گریان سوخته
گل کرد همچو کاغذ آتش زده بدل — از داغهای عشق گلستان سوخته
خورشید گرم اینهمه هنگامه کرده است — اندر تنور چرخ بیک نان سوخته
برسته شد و بحر من شادی و غم فتاد — آهی که جست از دل خندان سوخته

دل آرزوی شعله آواز داشته است
ای درد سوختم بشبستان سوخته

دارد چو خور جمال تو حسن برشته — چون ذره جا بجا همه بیتاب گشته
آهی بماند در جگرم و میچکد هنوز — خونابهٔ دلی است به تنگی سرشته
لعل دلم که خون بجفای تو گشته است — مثل نگین بنام تو دارد نوشته

درخواب او خیال بتان شبیهت نمود
بوده است شیخ گرچه بظاهر فرشته

ربطی بسوز دل بودم خاص یا که درد
دارم برنگ شمع باین شعله رشته

بردم سری بجیب دل کرد فتح بابی
چون صبح در گریبان بود ست آفتابی

باشد نمود کردن بتخانه سحر هستی
دارد چه اعتباری گر سر کشد حبابی

ناخوانده ام ولیکن دارم دلی که باشد
از فیض او بعالم هر حرف من کتابی

ساقی بده سبوی جامی هر آنچه باشد
مطرب بیار سازی چنگی دفی ربابی

پیش تو از زبانم حرفی برون نیاید
گو دارم سراسر چون شعله اضطرابی

گردد ز شمع روشن در بزم حسن شعله
دارد ز اشک گرمم روی تو آب و تابی

ای درد هیچ اصلا ظاهر نگشت بر ما
فی الواقع ایم اینجا یا دیده ایم خوابی

نکردی از ترحم سوی دل ظالم نظر گاهی
نپرسیدی ز حال بیقرار خود خبر گاهی

بخاطر بگذرد هر شخص را هر وقت یاد او
مگر از بهر آن شوخ ست خاطر را گذر گاهی

چه گویم شب چسان در انتظار او بسر بردم
گهی گوشی بر آوازی نگاهی سوی در گاهی

بدین امید هردم خامه طبع روان گرید
که باشد از زبان من بر آید شعر تر گاهی

بچندین ننگ در محفل ز مردم عذر میخواهد
نگاهش می فتد بی قصد سوی من اگر گاهی

بود هر صبح چون شام غریبان شوم طالع را
نشد بیدار گردد خفته بخت من سحر گاهی

ازان گم گشتگان شهرت آثارم که چون عنقا
نشینم بر درت با عازم درگاه تو گردم
بقید هستی خود در قفس چون مرغ تصویرم
بد و نیک دو عالم روشن از یک نقطه می بینم

جهانی واقف از نام و نمی آیم نظر گاهے
برآیم تا ز درگاهے روم تا سوی درگاهے
ندیدم از ابتدا یک لحظه لطف بال و پر گاهے
نگردد چشم حق بین احول از غیب و هنر گاهے

ترا ای ورد شاید اندکی تقوی گرفت آخر
نکوی می فروشانت نمی بینم سحر گاهی

هر سو که تو یک لحظه نظر دوخته باشے
چون صبح بهر صبح همان چاک ببینی
صد پاره دل ما چنان بود که دوزند
از زخم جگر ما که توئی باعث آن هم

صد ریش دل و زخم جگر دوخته باشی
هر روز که جیبم چو سحر دوخته باشی
گر دوخته باشی بهنر دوخته باشی
اے سوزن مژگان چه قدر دوخته باشے

این جامهٔ تن را که بهر کردی و رفتی
اے ورد دگر بهر سفر دوخته باشے

گرچه گاهے نظر نمے آئی
من بیچاره میروم از خویش
تا دمے یک نفس ز جا برود
چه شد از من که در برم یکبار
هر زمان تازه عهدها داری

لیکن از دل بدر نمے آئے
چه توان کرد اگر نمے آئے
بے وفا این قدر نمے آئے
آمدی و دگر نمے آئے
گرچه از عهده بر نمے آئے

تا کجا آمد آمدت شنوم	رفت عمرے مگر سے آئے

درد را انتظار تست مگر
تا نمایم خبر سے آئے

کار و بار وعده ها اینجا که بر هم داشتی	خاطر اغیار را از ما مقدم داشتی
التماس دوستان نا دلپسند خاطرت	حرف نامعقول بد گویان مسلم داشتی
محنت برباد رفت و هیچ دل راضی نشد	پاس و بهای بهار ازبسکه هر دم داشتی
اینهمه نامهربانی نیست معلوم چراست	بیشتر هم التفاتی گرچه کم کم داشتی
هم نشینان ترا دل هیچکس غمگین مباد	خاطر ناشاد ما بسیار خرم داشتی
گریه برحال رقیبان کرده باشی گر عجبست	گاه گاهے پیش ما هم چشم خود نم داشتی

درد را اصلا سخن سازی نمی آید مگر
خود بخود یاد آمدت ربطی که با هم داشتی

نشناختی بکجا روی ز کجا باین سفر آمدی	تو خراب نشئه کیستی که ز خویش بی خبر آمدی
ز میان عالم اختفا بکدام عزم برآمدی	که چو شبنم اینهمه از حیا بحضور خویش تر آمدی
بتلاش کسب فنا بده همه گم چو قطره به بحر شو	بخیال نازش این چه که بصورت گهر آمدی
دل وحشی بود ار گند آئینه تو این خبر	تو ز خود جدا شدی آنقدر که بچشم خود نظر آمدی
تو و کار تو همه ملتوی بکشود این گره تو کی	که جهان ز خویش همی روی بخودی چگونه در آمدی
ز عدم برون نجهیده ز وجود تو نشنیده	بخود این همه که رسیده بخیال خود مگر آمدی

همه عمر سوی قصور بهشتی بین عجز بسا جبین
چه کمست ور دگناهست این که بکثرت بشر آمدی

زبس ایجاد بود هر ذره خورشید تابانی
دم فرصت دهی بر باد از بهر دم آبی
نفخت فیه من روحی زبس اعجاز فرما شد
ازان شیخ رسیده حالان ست این لرزش که زیر سو

بپیش مردم بیناست هر موی سلیمانی
لب گورست فرامش گشت در ما و لب نانی
دم عیسی بود هر یک نفس در حق هر جانی
کشاید بر لب زخمی برای خود نمکدانی

خدایم ناخدائی میکند این کشتی دل را
نیم نوح و زجوش گریه دارم درد طوفانی

ز نهال شمع گر آگهی بگداز خود مژه واکنی
بگشاد کار تو چون گهر دل پرسوزش شمع و اثر
چو بزیر خاک عدم کنی تو ز خویش دعوی سروری

تو بآن چمن نه رسیده که خیال نشو و نما کنی
گره تو وا نشود اگر همه عمر صرف دعا کنی
همه خود غبار تو هی چه ضرور سر بهوا کنی

چه شدت که در رجا بلی چو عهد وظیفه تو بلی
تو که محو آینه دلی همه وقت قصد دعا کنی

ای دل بی معرفت میل هوسها تا بکی
ایکه بابای ز اول تا بآخر تو بمان
چشم عینک بر رخت بیند بحیرت هر زمان

چون ز دنیا میروی اسباب دنیا تا بکی
وآن که گاهی هست و گاهی نیست بابا تا بکی
یعنی ای محو تماشائی تماشا تا بکی

درد درد خویش کرد آن قصه عشق

خواندن افسانهٔ یوسف زلیخا تا بکے

زعاشق ای صنم خود نما چه میجوئی — بسان آئینه جز خود ونما چه میجوئی
بفکر ہستی خود چون سرے فرو بردم — عدم کشود درے تا بیا چه میجوئی
بسان حلقهٔ دیرم زخویش گم شدگان — زسر چه مطلبے ونما چه میجوئی

مخمس

نے مسجد ونه مدرسه بنیاد مے کنم — نے طرح دیر و بتکده ایجاد میکنم
از کفر و دین جدا غرض ارشاد میکنم — تعمیر آنچه بر سرم اعتقاد مے کنم
دل نام خانه ایست که آباد میکنم

در خاک و خون نشاند مرا جستجوی خویش — زخم دلم چو گل بود از دست بوی خویش
مثل جرس نمیشنوم گفتگوی خویش — آگه نیم ز راز دل و آرزوی خویش
بهر کرمی طپم بکه فریاد مے کنم

چشمم چو شمع گرچه مرا بار گردن ست — محفل ز نور دیدهٔ من جمله روشن ست
داغم چو گل بهار همه صحن گلشن ست — خلقی چو ے شگفته دل از نالهٔ من ست
می نالم و دل همه کس شاد میکنم

تحقیق هر کجا که بحیرت نظر کشاد — جز جلوه اش چو آئینه ام هیچ رو نداد
وهم دوئی غرور سر هیچکس مباد — او در دلم نشسته بیاد خود نشاد

پندارم این که آه غش یاد میکنم

هستی چو گلستان هوا و هوس ماند — خلقی اسیر دام تمنای خود بماند

هست مزابلی کدام آرزو نراند — این آب و دانه سوی گرفتاریم نخواند

یکچند پاس خاطر صیاد میکنم

زاهد هنوز عالم تحقیق دم مزن — ظاهر پرست را نبود فهم این سخن

من در خیال جانم و تو در وبال تن — تو کار حق بخلق حواله کنی و من

افعال خلق را بحق اسناد میکنم

این هستی جهان که نباشد بجز نمود — دارد همان ز رشته او باهم تار و پود

خود آمدم بپای خود اندر حبس قیود — چشم حباب ار بهر جا نظر گشود

دام و قفس برای خود ایجاد میکنم

با هیچ مرتبه نیک و بد نیم — مختص به نسبتی که مقید کند نیم

با کثرت آشنایم و خود جز احد نیم — چون واحد از چه من بشمار عدد نیم

طی مراتب همه اعداد میکنم

در بزم عشق شاه و گدا را برابری ست — لیکن عدد هم آئینه ناز دلبری ست

آن جلوه از اضافت صاف و کدر بری ست — هر سنگ مثل شیشه همان خانه پری ست

در کوه دید خیل پری زاد میکنم

تا چند گرم اینهمه هنگامه هوس — تا کی زنم بآتش دل باد هر نفس

بسیار بوده ام چو گرفتار این قفس　　اکنون که من بحال خودم گریه هست و بس
خود را ز بندگی خود آزاد مے کنم

باهیچکس مرا نه سر جنگ و نه جدال　　شاعر نیم که طرح کنم رسم قیل و قال
بو دست و رد بیدل اگر صاحب کمال　　من هم نشسته در چمن حضرت خیال
بارے بهیچ خاطر خود شاد میکنم

مخمس ۲

نے غنچه نه گل نه گلستانم ز　　سے فصل بهار نے خزانم
از قسم ز خویش رفتگانم　　چون بوے گل از دمے بانم
بر دوش هواست آشیانم

آرام چسان کنم بدنیا　　پامال حوادثم سراپا
زیر و زبر از غبار دلها　　چون شیشهٔ ساعت ست اینجا
هر لحظه زمین و آسمانم

نے هم نفسے نه هم زبانے　　نے هم سفرے نه کاروانے
تنها من و راه بیکرانے　　مانند فلک بهر زمانے
از خود سوے خویشتن روانم

زاهد بتهیهٔ وضوئے　　مے خوار بخواهش سبوئے
صوفی بخیال هاو هوئے　　ملا سر گرم گفتگوئے

من هرچه آمدم ندانم

نے باخودم نہ بے شعورم
نزدیک نگشته ام نه دورم
نے مغز تہی نہ پُر غرورم
چون عکس نمائش حضورم

بے او نیم و با او بسانم

گو عشق توام گداز داده
لیکن تن رو بغم نهاده
در محفل شوق ساخت باده
چون اشک ز چشم او فتاده

شرمنده به پیش مردمانم

تا عشق نه شمع برفروزد
عاشق هوس نظر ندوزد
نتوان قدمے براه او زد
از چار طرف هوا بسوزد

چون شعله دمے که بر فشانم

فریاد که چون جرس ز آغاز
تا حال نگشت گوش دل باز
از من نرسید تا من آواز
هرچند برائے گفتن راز

جا کرد بگوش من زبانم

اے درد مدام اهل دل را
ناکارگیم بکن تماشا
با نفس خود است جنگ اینجا
قد گشت خم و هلال آسا

گر تیر نجست از کمانم

مخمس

ای روشن از شهادت تو شد شهود ما	در شعشعان مهر تو شد تار و پود ما
یکذره بی تو هست نگردد وجود ما	از روا شدی تو بال کشاید کشود ما

چون عکس از وجود تو باشد نمود ما

از بندهٔ ضعیف چه شاید بغیر عجز	وز خاکسار خسته چه آید بغیر عجز
هر چاره و علم رو ننماید بغیر عجز	از دست ما وگرچه کشاید بغیر عجز

چون سایه فرش راه تو یکسر سجود ما

زین بیش کار و بار ندامت نداشتیم	پروای هیچ امر ملامت نداشتیم
باری بسر ز فکر قیامت نداشتیم	بند دگر بپای سلامت نداشتیم

زندان ما شد این همه بر ما قیود ما

از بسکه خانه زاد قدیم سیادتیم	از جان و دل فدای حریم سیادتیم
امیدوار فضل عمیم سیادتیم	یعنی چو ما بزیر گلیم سیادتیم

از ما بما سلام فرستد درود ما

ای بیخبر ز جمع کمالات معنوی	ماندست از تو عالم تنزیه بلتوی
واقف ز فوج گوشه گزینان نمیشوی	پنهان ز دیدهای تو هر سو که میروی

صف بسته است مثل ملائک جنود ما

در باغهای فقر گرفته چنان مزاج	اینجا بعید نیست که شاهان شهند باج
کی بنگرند بی سر و پایان به تخت تاج	روشندلان بغیر ندارند احتیاج

بر سر چو شمع بال ہما گشت دود ما

پوشیدہ ہیچ راز دل و جان نکردہ ایم
خاموشی زبان شعلہ عرفان نکردہ ایم
آن چیست کان تمام نمایان نکردہ ایم
اے درد حال خود ز تو پنہان نکردہ ایم
پیداست آنچہ ہست ز گفت و شنود ما

مخمس

جز وحدت ذات جلوہ گر نیست
ہر جا نگرے کسے دگر نیست
کثرت کہ فنر و معتبر نیست
از اول و آخرت خبر نیست
تخمیست کہ تازہ شد ثمر نیست

چون علم نظر بکثرت انداخت
ہرچند کہ باب وہم وا ساخت
ہر لحظہ دوئی سرے برافراخت
لیکن نتوان ز خود برون تاخت
آئینہ بہ پیش روست در نیست

نوریکہ ازوست این ظہورت
دریاب اگر بود شعورت
ہر ہست محیط بالضرورت
یک چیز حقیقت ست و صورت
جز آب بضاعت گہر نیست

تا کردہ برون ز خویشتن پا
زینگونہ کجا بری تو خود را
فرسود قدم ز خود روے ہا
ہر لحظہ بسان عمر اینجا
در پیش ترا بجز سفر نیست

خود را چو بچشم خویش آری — بر خوبی خود نظر گماری
این طرفه خرابیست و خواری — چون آئینه جوهری که داری
عیب ست چو بنگری هنر نیست

گو جلوه فروش جا بجائی — این عقده و لے نمی کشائی
خود را تو بمن چسان نمائی — هر جا که منم تو در نیائی
جائیکه توئی مرا گذر نیست

بیدارم و جمله محو خوابم — بے پرده همیشه در حجابم
از دولت جلوه خرابم — وز شرم حضور غرق آبم
چون آئینه چشم گر چه تر نیست

همت به بلندی ار گراید — تجرید تمام رو نماید
کارت همه خود بخود بر آید — اسباب ترا دگر چه باید
عیسے بفلک سوار خر نیست

او رخ نه نهفته است زنهار — تو پرده ز روی خویش بردار
اے درد براے دیدن یار — یک چشم کشودن ست درکار
سعیت چو نگاه آنقدر نیست

مخمس ۵

در گلشن هستی که بصد رنگ دمیدے — غیر از گل تشویش ازین باغ نچیدی

دست طلب از دام هوسها نکشیدی	صد حیف که غافل بحقیقت نرسیدی
چون شمع کشودی نظر و هیچ ندیدی	
زین پیش جهان بود پر از شهره و شورت	پهلو زده با پیل زمان طاقت و زورت
زد دیده اجل غفلت دل داشته کورت	اکنون که رهی نیست بجز جانب گورت
از خلق چه دیدی که درین کنج خزیدی	

رباعیات

اسم تجلی لظهور الاسماء	ایاه وجدنا بحضور الاسماء
بالشمس کما یضئ جرم القمر	الخلق منور بنور الاسماء
غمگین و پریشان نشود خاطر ما	جمع است حواس باطن و ظاهر ما
ما را چه غم است در هر وقتی که بود	الله و محمد و علی ناصر ما
از داغ جنون گل است بر سر ما را	وز آتش عشق شعله در پر ما را
ای دل در گلشن محبت بینی	شد نالهٔ عندلیب رهبر ما را
از بسکه ارادهٔ دگر هست مرا	پیوسته فنا مد نظر هست مرا
یاران مانند تا بجد خودها	آن سوی خودم قصد سفر هست مرا
تشکیک مردم فزود ایقان مرا	جهل دگران کشوده عرفان مرا
این هستی اعتقاد ابنای زمان	مستحکم تر نموده ایمان مرا

پژمردگی جهان ز پژمردن ما
افسرده دل خلق ز افسردن ما
ما باعث اعتبار عالم بودیم
دنیا گرو چیده هیچ از مردن ما

از بسکه تجرد است سرمایهٔ ما
وز رنگ تفرد است پیرایهٔ ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی
همسایهٔ ما بود همین سایهٔ ما

نی میل بسوی مال دنیاست مرا
چندان نه خیال نشست و زیباست مرا
یاران باشند و بزم یاران باشد
اکنون من و ما خوش سخن هاست مرا

بسپار بدست حق عنان خود را
از دوش بنه بار گران خود را
ای بیخبر از حقیقت صورت خویش
باید فهمید چیستان خود را

هست آنچه بهر کسی عیان ست اینجا
ای درد چه حاجت بیان ست اینجا
جای سخن از بسکه درین محفل نیست
چون شمع بگفتم زبان ست اینجا

بر ظاهر امر صلح و جنگ ست اینجا
وز باطن شی مدرکه دنگ ست اینجا
اعراض عیان جوهر ذات خفی ست
مشهود بچشم سطح و رنگ ست اینجا

کردیم تماشا چو جهان من و ما
گشتیم درین بادیه مانند صبا
بر هر که نهاد دل بعرفان کوشی
جز بود چو نقاره ز شور و غوغا

دیدیم هر آنچه از فلک جور و جفا
اندر روز ازل بود همان قسمت ما
پامال حوادث زمانه گشتیم
چون آبله داریم سری زیر پا

ای درد علی الدوام ارباب صفا
غرق اند بانکسار از سر تا پا

پاکان ز عروج سرکشی ها نکنند	آب استاده بر نخیزد از جا
گاهے سحر ست و گاه شام ست اینجا مانند شرر مشو ز هستی غافل	از کون و فساد انتظام ست اینجا در چشم زدن کار تمام ست اینجا
از حرص گر آستین فشاند دل ما لیے ورد هزار سلطنت مفت بود	چون شه چه عجب که حکم راند دل ما جمعیت از هم رساند دل ما
بر روش هوا بسته نفس محمل ما حل همچو حباب گرچه کردیم ولے	حیف ست که هیچ هوسی در دل ما جز هیچ نداشت در گره مشکل ما
هرچند کند زمانه کار خود را از پای فتاده ایم چون سایه ولے	از دست مده تو اعتبار خود را بر کس نفگنده ایم بار خود را
باعث شده بر عروج ما پستی ما آگاه ز آگاهی خود ساخته است	هشیاری ما فزوده بر مستی ما عارض شده غفلتے که بر هستی ما
فریاد که حسن بے حجاب او را صد جلوه نمود ما رو ما بے خبران	در پرده نهفت پرده کوری ما افسوس نداشتیم چشم بینا
گاهے خلش غرور باشد ما را ما هیچ نه ایم در دو هم هستے	گه ناخن عجز مے خراشد ما را هر لحظه بصورتے تراشد ما را
یک عمر ز دور مے شنیدم او را اکنون که چو آئینه رسیدم هم پیشش	در بر بخیال مے کشیدم او را خود را او دیدم نه دیدم او را

بر خلق در واهمه بازست اینجا هر چند که تار زندگی کوتاه ست	هنگامهٔ غفلت ست و آزست اینجا عمر طول امل درازست اینجا
سیناست اگر سر نیازست اینجا این محفل درد جای بدمستی نیست	جام ست اگر دیدهٔ بازست اینجا هشدار که بزم امتیازست اینجا
ای درد هر آنچه در وجودست اینجا گردون پشتی که خم شد از بهر رکوع	تبعیت حکم او نمودست اینجا خورشید سری که در سجودست اینجا
ای کرده خراب عمر در چون و چرا از ما بجز اقبال نه بینی گاهی	عارف نشدی اگرچه گشتی ملا هر چند که ایراد نمائے بر ما
جوع و عطش ست آب آتش فقرا دیدیم که اغنیا همه محتاج اند	از فرش زمین ست فراش فقرا ای درد معاش ست معاش فقرا
در هستی و نیستی خود غور نما چون شعلهٔ جواله در اینجا وارد	پنهان بقبای تست صد گونه بقا از خود روی تو جلوه پردازیها
چندانکه ز خود برون فتادیم ما را طاوس بهار آن جهان گردیده	اسباب بقا گشته مهیا ما را رنگی که ز رخ پریده اینجا ما را
در باغ وجود کی رسیدیم اینجا غیر از نیرنگ خفتگی هیچ نبود	بود ست عدم گلی که چیدیم اینجا خوابی بیداری که دیدیم اینجا
همت بدنائت آنکه بنهاد اینجا	ناموس وجود داد بر باد اینجا

چون نقش قدم مدام ای طبع ولی	در چشم تو جز خاک نیفتاد اینجا
ای بیخبر از گردش حال من و ما	در صورت عجز کن نمودی پیدا
در وحشت ظهور اینهمه چون جادو	آورده ترا بعرصه پا با سرها
در سینهٔ ما دل است آئینهٔ ما	با خویش مقابل است آئینهٔ ما
ای درد عجب صفای فولاد دارد	هرچند که از گل است آئینهٔ ما
عشق تو گرفته است یاری از ما	دیگر نشده است هیچ کاری از ما
در مجلس عشاق بپیر ار ما اینجا	جز ذکر تو نیست یادگاری از ما
از روز ازل بهر دل خالی ما	پر گشته نمود بر خیالی ما
چون طائر رنگ بار کرده یعنی	پرواز بدوش بی پر و بالی ما
از جوش جنون عشق میخانهٔ ما	جا کرده بدل صورت جانانهٔ ما
از پرتو تصویرش ز دل می آید	از شیشه برون پیکر پیمانهٔ ما
هر نقش که در خیال بندد اینجا	با خویش بدید چون پسندد اینجا
در نقش مجرد آن است چو رس	مانند نگین نقوش کندند اینجا
تجرید که لیکن عالم شهود است اینجا	هر ذره بپیش عوام در وجود است اینجا
دنیا تماشای غیب آگاه نه اند	از تار نگاه تار و پود است اینجا
ترک دنیا نصیب مدام است مرا	در حالت تجرید مقام است مرا
سقف و در و دیوار ندارم ای دوست	مانند کمان خانه بنام است مرا

خواهی که کند رخ تو پروانه کمال ز در شوق جلوه را
پیدا مکن از توت ایمان و بال خود با صدق و صفا

هر لحظه ابر و یقین دل من از پی شبهه و شک
جایی که نباشد گذر وهم و خیال خواهی ورقه آنجا

مدتی شد که ندیدست رخ خوب ترا
تو چه دانی که چه حالت شده مجذوب ترا

حق بجانب تو اگر شیفته ناچاری
در دو من دیده ام آن صورت محبوب ترا

بود اوج دو عالم پستی ما
ظهور نشاتین از هستی ما

چه شد برخاستم از خاک پشست
بلوح دهر نقش هستی ما

بسکه روز و شب خیال یار پیدا شد مرا
سیر دوم در خواب و دل بیدار پیدا شد مرا

مثل آئینه سراپا عرق اندر حیرتم
در نظر هر دم همان دیدار پیدا شد مرا

نگذاشته یک لحظه بیا یاد تو ما را
قد کان کنار گرگی لیلا و نهارا

از دوری و جدائی تو بیتاب و خرابم
اذ هبت من العاشق صبر او قرارا

چو نقش نغمه از بس گشت معنی جلوه گر اینجا
ز دست شمع میگیریم ما کار بصر اینجا

ز خود رفتن بهار طرفه دارد تماشا کن
که مثل صبح باشد هر نفس رنگ دگر اینجا

ز بس آن معنی مطلق بود زیب بیان ما
چو خامه آشنای هر لغت باشد زبان ما

چنان گم گشته ام او رهم ای درد و عالم
که چون عنقا همین نام است بس اینجا نشان ما

الهی مست وحدت کن دل دیوانه ما را
ز خود بیگانه ساز مثل نرگس پیمانه ما را

عدم هستم که اینجا هستی موهوم میگوید
به پیش ما پی خواب عدم افسانه ما را

امروز که وا کرد ز رخ یار نقاب از هجر و وصال او چه گویم که مرا		در پردهٔ بی‌پردگی آمد بحجاب دریا و رشت و مشت خالی چو حباب
گر درد ترا غفلت دل کرد خراب ای بیخبر از همه شئون تا کی		که آگهیت فگنده اندر تب و تاب بیدار تمام باش یا خوب بخواب
ای درد مرا ز نغمه‌ها هم دریاب ای زمزمه پرداز بیان قانون		آهنگ من از صوت و صدا هم دریاب تفصیل مقام هم از نوا هم دریاب
ای کرده تمام عمر در بحث خراب زین بیش باهل فروق ابرام مکن		یک نکتهٔ خاموشی ست صد گونه کتاب دیگر چه سوال ست که دادیم جواب
امکان که سراسر ست معروف بعیب هر چیز که پیداست بضدش پیداست		شد محو کمالات وجوبی لاریب آورده شهادت همه ایمان بالغیب
دریا چو وزشت بخود شد گرداب این موج ظهور ست و گرنه ای درد		وقتیکه گشود چشم گردید حباب گرداب حباب موج باشد همه آب
سرگشته شد از گردش حالم گرداب سوز جگر من جگر آتش سوخت		از من آموخت بیقراری سیماب دریادلی ام کرد دل دریا آب
ای از غم بود و باش خود گشته خراب		وادی توهم شده مثل سراب

از لوح فنا در نفسی پاک شاید
وهمی که گره بسته دمی همچو حباب

در خلوت ما که رشک صد انجمن ست عالم آئینه خانه است دیارا	با خویش زبان چو شمع گرم سخن ست هر سو که اشارتیست با خویشتن ست
کی شمس و قمر نور سما و ارض ست در عرصهٔ خلق ظلمت غیر کجاست	خورشید دگر نور سما و ارض ست الله اگر نور سما و ارض ست
هستی و عدم خراب میخانهٔ اوست چشم دل تو اگر حقیقت بین ست	امکان و وجوب مست پیمانهٔ اوست هر ذرهٔ خلق روزن خانهٔ اوست
فهمی تو اگر ظهور کونین ز کیست نصب التعینت چو صفت او بود	پیش تو برابرست چه هر گره چه ... معلوم کنی تلون عالم ز کیست
گر باد نسیم مست بوی تو گذشت یارب چه قدر ز خلق نزدیکترے	در فصل بهار محو روی تو گذشت هر کس که ز خود گذشت سوی تو گذشت
آن دل که همه وقت بحق آگاه است در دیدهٔ مردان اهل تحقیق	خالی ز خیالات گدا و شاه است مصراع دگر نه بهر بیت الله است
بحر هستی که در خروش افتادست یارب بدوئے بیخودی بخواهم	از کشمکش علم بجوش افتادست بار دو جهان بر سر هوش افتادست
اینجا که طبیعت قید عام ست زندانی قید هستم چون طاوس	آزادگی است و رنه خیال خام ست هر نقش پری که هست چشم دام ست
اطلاق و تقید از چه ممتاز جلی ست	در مرتبه جمع همان یک معنی ست

فهمیدۀ عمرو زید بنگر کا بجا		جزئی ست تخیل و تعقل کلی ست
وحدت نظاره باز یکتائی اوست تنزیه تجرد و تقید تشبیه		کثرت آئینه دار پیدائی اوست سلب و ایجاب وصف رعنائی اوست
ناچار سے درد در جهان باید زیست مردن بمراد خود میسر گر نیست		هر چند که شد زیست گران باید زیست چندی بمراد دیگران باید زیست
گوهر حقیقتی که هستیش نگفت گلزار جهان طرفه سرای کهن ست		گو گوهر معنی که ایجاد نسفت اے درد کدام گل که اینجا نشگفت
تغییر که غیر نقش تشویش نه بست گفتم وحدت چنان بکثرت گنجید		هر لحظه به نیرنگی رنگی پیوست دل آید در پیش رو بیم آئینه شکست
آن ذات غیور یار با خویشتن ست گنجایش غیر در حریمش نبود		و آن آئینه رو دوچار با خویشتن ست او را همه کار و بار با خویشتن ست
بسان که حجاب او حجاب عالی ست در بزم خیال او که رشک خلد ست		اے درد عجب گر فار غبالی ست چون آئینه جای هر که آید خالی ست
جنبش گر دو دیدن فانوس خود ست در بزم وجود بے سبب آمده ام		گو شمع همه بر صدای ناقوس خود ست چون شمع مرا سر قدم بوس خود ست
خمار خمار گر ز صهبا نشکست اینها همه بندۀ هوای نفس اند		ور محتسب از غرور مینا بشکست من بندۀ آنکسم که خود را بشکست

عالی و دنی پرتو نظر دوخته است		وز حسن تو ناز هر کس آموخته است
از فیض تو آب و رنگ روی زمین		وز نور تو بزم انجم افروخته است
وردانکه بمیدان بلا تاخته است		از خویش بریده با تو پرداخته است
وز عشق تو چون بلبل و پروانه و گوی		جان داده و دل سوخته سر باخته است
ظاهر ز تو گر و عقل معقولیست		در پرده نهفته از تو مجهولیست
افراد وجود موجد و موجود اند		مرآت تو علیت و معلولیست
گه نالد دل مرا صدای چنگ ست		گاهی دلم از نوای نی دل تنگ ست
از نغمهٔ شکر و شکوه ام نیست گزیر		تا تار نفس هست همین آهنگ ست
این کون و مکان جمله ز آیات حق ست		مظهر پی اظهار ظهورات حق ست
اثبات خدا انچه کنی نفی تست		نفی که نمائی بخود اثبات حق ست
انسان که اخیر شد ز حیوان و نبات		اکمل گردید از همه موجودات
حاصل ز تنزل بود غیر عروج		حق را خوانی اگر رفیع الدرجات
انوار عقول مشتعل مشعل اوست		بر آئینهٔ جسم همان صیقل اوست
از بسکه وجود ست بهر شی اقرب		هر چیز که هست صادر اول اوست
هر پست و بلند واقف راز هم ست		چون زیر و بم ساز باواز هم ست
این نغمهٔ ظهور از تقابل دارد		هستی و عدم زمزمه پرداز هم ست
گر رنگ طرب بخاطر آمیخته است		گه گرد ملال سر بسر ریخته است

حیرت زدهٔ طلسم هستی شده ایم		کاین بحر چه موج ها برانگیخته است
ای کرده خراب فکر چون و چندت		آورده هوا و حرص اندر بندت
همواره بهر از پی خود کوشش کن		غیر از تو کسی نیست که گوید پندت
در بزم خیال تا که رنگ چمن است		اے وردِ گل حسن گر خنده زن است
با آئینه دار نگاهش نفس بهم		بے رنگ بهار ما چو رنگ سخن است
بار هستی که دوش طاقت بشکست		جز تهمت نام بر تو اے درد نیست
اکنون چه ضرور ماندنت مثل نگین		برخیز تو از میان که نقش تو نشست
آن را که درین باغ دلش باخبر است		پاداش عمل همیشه مد نظر است
خود فعل جزای خود شود روز جزا		چون تخم بدست شاخ آید ثمر است
خون جگرم هنوز خوردن باقی است		یعنی نفسی چند شمردن باقی ست
از کشمکش هستی آفت بنیاد		معلوم نجات تا که مردن باقی ست
صد حیف ز چشم گلستانی رفت است		در خاک ز حسن کار روانی رفت است
در دیده خانه نگاه مانند غبار		از جنبش نظر بسکه جوانی رفت است
مردے که بوحدت چو الف آگه گشت		وارست ز تعداد شش و هفت و هشت
اے مرکز امکان همه تفصیل تست		چون دائره گرد خویش مے باید گشت
برخاست اگر ز دل شهود غیرت		سوی همه کس بعجز باشد سیرت
در خلق خدا بغیر خوش خلقی نیست		چیزے که بود باعث ذکر خیرت

در خاطرت ارشاد اگر منظور است — عزلت اے درد نیز مسلک دوریست
خود را شب و روز صرف یاران سازی — اجرای طریقه‌ات اگر منظور است

گر واعظ محیط وار د سیلت — خار و خس این دشت نگیرد ذیلت
چون قبله‌نما اگرچه گردانندت — باید که بسوی یار باشد میلت

اے درد اگر ز اصل و فرعست خبرت — دریاب که تفصیل باجمال درست
در آدم بود ذریاتش پنهان — در تخم چنانکه برگ و بر مستتر است

از عقل بمیدان جنون باید تاخت — وز عرصهٔ وهم خود برون باید تاخت
عمریست که از خویش جدا می‌تازم — هر چند ندانم این که چون باید تاخت

سوے اجلم بسکه سفر دمبدم است — هر دم پی قطع راه مثل قدم است
اے درد بگوش من صدای کرنال — بانگ جرس روندگان عدم است

چشم ست اگر همیشه بیمار خود است — در زلف پریشان سر و کار خود است
حسن آئینهٔ جمال توحید بود — هر کس اینجا بجان گرفتار خود است

اے رشک بهار در هوای کویت — هر سو رفتم همان گذشتم سویت
از هر گل این باغ بچندین صورت — دیدم روے تو و شنیدم بویت

درد آنکه هواے تو بسر داشته است — راز دل خویش مستتر داشته است
مانند حباب قطرهٔ اشک نریخت — هر چند مدام چشم تر داشته است

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است — هیچ است تمام این تماشا هیچ است

یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم		آخر دیدیم این که دنیا هیچ است
در حال قیامت آنچه اندر خبر است		در چشم یقین علامتش جلوه گر است
بی سعی از پای خواهد افتاد آخر		گردون که گرفتار بدوران سر است
در ملت عشق خوب و زشت دگر است		هم کعبه دیگر و کنشت دگر است
زاهد تو و گل‌چینی گلزار بهشت		خندیدن یار ما بهشت دگر است
در هم هستی که بزم آراسته است		هر لحظه همان دید فنا خواسته است
جائی که نشست نقش ما مثل شرر		جا گرم نکرده باز برخاسته است
این عشق مرا سخت خجل ساخته است		در بزم شعور منفعل ساخته است
من هر نفسم چو شعله برخاستهٔ دل		اشکم چون شمع پا بگل ساخته است
نیک و بد و جمله سر زاین شدنی ست		هر عضو زبان برنگ سوسن شدنی ست
کوته شب عمر تو شود خواه دراز		روزی که یقین ست که روشن شدنی ست
در مرتبهٔ قدس عجب نیرنگ ست		تنزیه و تشبیه در آن هم سنگ ست
در صحن چمن رنگ دگر دارد گل		در آئینه رنگ آن به دیگر رنگ ست
ای هیچ خیال خویش بیگانه گذشت		نی وسوسه خانه و ویرانه گذشت
المنة لله که در راه فنا		از خویش گذشت و در ره دردانه گذشت
هر چند صفا نه جا بجا باید داشت		با اهل صفا دلی صفا باید داشت
گر شیشهٔ دل شکسته باشد اے درد		یک آئینه وار مهر باید داشت

پنہان نکسے نہ بر ملا باید ساخت بے ساختہ باش ہرچہ باشی ای درد	ایشان سازند خود چرا باید ساخت در ساختن ست باخدا باید ساخت
ہر لحظہ بحاظم دگر وسواس ست نے شیشہ گرم نہ جوہریم لیکن	ہر لحہ دگر لحاظ و دیگر پاس ست دل شیشہ جگر عقیق و اشک الماس ست
گر خاطر تو شاد و گر غمگین ست احوال جہانیان بیک صورت نیست	اندیشہ مکن کہ حال عالم این ست یعنے کہ جہان عبارت از تلوین ست
ہر گل کہ بگلستان ہستی بشگفت آن صورت موہوم کہ عکسش خوانند	گل کرد نہان بو ہمہ در در دم نہفت بیرون و درون آئینہ نتوان گفت
عشقے کہ نصیب باشد از روز الست یعنے شدہ درد چنین درمان ما را	در سینہ بغیر نقش تسلیم نہ بست دل آئینہ بود چو پہلو بشکست
این مرتبہ ما کہ حقیقت نام ست یعنے کہ چو پرگار درین دورہ دہر	مبدا و معاد راز وا تمام ست ما را ز خود آغاز و بخود انجام ست
لے درد ہواے ابر و باران بگذشت باید فہمید نقش زجنس پائے شد	افسوس کہ از صحبت یاران بگذشت نوعے کہ مرا فصل بہاران بگذشت
انسان کہ چراغ خانہ امکان ست خاموش مکن شمع سخن را اینجا	بر قدر بیان خویشتن انسان ست گر نغمہ کنی گوش زد عرفان ست
در موسم پیری کہ سفر در وطن ست	ہر روز جواب طاقت جان و تن ست

زین پیش بصد رنگ سخن میگفتم		اکنون ای درد درخموشی سخن ست
صد حیف که درد چشم دریا بارست ای هستی کم بضاعت از خویش بجا		تا حال نیفگند ز پا دیوارست چون قطره فتاد عقده اندر کارست
اطلاق و تقید که بهم یار اینجاست این بحر وجودست که چون موج او در		پرواز میان دام و رکار اینجاست زنجیر بپا برای رفتار اینجاست
کامل در خویشتن دوچار عیب ست عیب ست بچشم تو چو آید نظرت		ناقص در خود هنر شمار عیب ست در دیده گلی که هست خار عیب ست
اینجا که با آگاهی و غفلت یاری ست در بند گشاد و بست چشمی نبود		بی دخل تو کار و بار اینجا جاری ست خواب مخمل که سو بسو بیداری ست
مرآت صفا که رنگ در سینه نداشت آثار وجود هر کس آید پیشش		با هیچکسی محبت و کینه نداشت روی که بتو نمود آئینه نداشت
ای درد بچشم عارف پاک سرشت صوفی در سینه راز سکری که نگاشت		فرقی نبود میان آئینه و خشت در میکده ساقی بخط جام نوشت
ای درد ترا اگر طلب معشوق ست از تودهٔ خاک گل کند بوسهٔ آن		و اندر دل تو تاب تب معشوق ست چون تیر تقسمت از لب معشوق ست
امکان و وجوب چونکه با هم پرداخت هر ممکن موجود دل چون لاله		ممکن مرکب برابر واجب تاخت از داغ تقید سپر اینجا انداخت

هر نوک قلم چو نرگس اینجا چشمست
روشن سازم هر انچه پنهانست درشه
بیند تحریر آنکه او را چشمست
چون شمع زبان من سراپا چشمست

حیرت چو غبار از دل و دیده برفت
یعنی که به پیش من دل صاف همه
شیء گفت هر انچه بود هرگز نهفت
چون آئینه کرد ظاهر و هیچ نگفت

وحشت زدگی بانس آرام گرفت
گم گشتگیم شهره چو عنقا گردید
غیبت بشهود الفت تام گرفت
پرواز عدم وجود در دام گرفت

آید اگرت ساغر مقصود بدست
ناکامی در کمین هر کام اینجاست
باید نشوی ز بادهٔ غفلت مست
پیمانهٔ زندگی چو پر شد بشکست

ای آنکه صدای نبود در ساز تست
از ناموری بال کشا در عالم
آید ز دهان دیگران آواز تست
نام تو چو عنقاست بر پرواز تست

چون خاطر من ترقی باطن جست
یعنی ز شکست خویش اینجا ای درد
پندار خودی ز دل برون کرد نخست
چون رنگ دهم بر پرواز درست

ای درد اگر دل بحقیقت یارست
چون سایه و نور در او نگاه وجود
در صورت اخفا همگی اظهارست
از خود روی تو آمد و لدارست

ای آنکه وجود بر سرت بار انداخت
تا هستی موهوم دوانند اینجا
سرگرم تلاش هم بیدائی ساخت
چون شعله جواله همی باید تاخت

آندل که مقفل ز غمت گردیدست
ابروی ترا کلید خود فهمیدست

چون عقده کشائی دهان صائم		موقوف بناخن هلال عیدست
ای بیخبر از معرکهٔ بعد ممات طی عرصهٔ زندگی آگاهی کن		رو حرف نما بفکر آن جمله حیات خواهی که بخوبی آئی اندر عرصات
آن بت که تمام عمر در کین منست گفتم او را ز کفر بیزارم من		رسمش همه بر خلاف آئین منست گفتا که چنین مگو که آن دین منست
آن دلبر شوخ خوش ادا عشقیست آزاد من این نغمه چو بشنید از و		آن مطربهٔ نغمه سرا را عشقست فریاد برآورد صدا را عشقست
چشم تو مثل آئینه گر محو نظاهرست هر وقت در حمایت اولیست میکنم		پیش نظر هر آنچه بود نقش خاطرست ای درد بنده را همه جا خواجه ناصرست
غیر بیکاری من گم گشته را در کار نیست حیف صد حیف ست مثل آئینه از سادگی		باریاب کیستم کاینجا بخویشم بار نیست محو دیداریم و ما را لذت دیدار نیست
بت من که در کف حنا بسته است چنین تیره بخت و پریشان که هست		ندانم که در دل چها بسته است مگر دل بزلف تو وابسته است
هر که آمد در جهان با خاطر ناشاد رفت وعدهٔ و حیله که خود با من مکرر کرده بود		کرد واچشمے و چون نقش قدم بر باد رفت چون بیادش میدهم گوید مرا از یاد رفت
آن جو بیا که در سر ما عمدا نشسته است چون نقش ما بچشم رود در ره فنا		هر جا بود همان بدل ما نشسته است هر چند خاکسار تو از پا نشسته است

نبود فرصت کاری کہ بے کار مرست — یکسے کار ندارم یکسے کار مراست
رشتۂ طول امل در دو نہ بینی بدلم — چون سحر زیر فلک بانفسے کار مراست

قطعہ تاریخ تسوید حضرت نالۂ عندلیب کہ مصراع آخر تمام بے کم و کاست مادۂ تاریخ ست

سال تاریخ این کلام شریف — کہ بسوی حق انجذاب نماست

کرد الہام حق بگوش دلم
نالۂ عندلیب گلشن ماست

اے ازلیئے نور جان شہودت باعث — وز بہر ظہور تن نمودت باعث
ہر چیز برائے خویش باعث دارد — شد بہر وجود ما وجودت باعث

دردانکہ بغفلت نہ پسندید عبث — بر ہر چہ نظر کشود کی دید عبث
شد محو شہودت اے حکیم مطلق — چندانکہ عبث نیز نفہمید عبث

امروز نگشتہ ہست عالم حادث — عالم آدم شدست باہم حادث

در علم خدا مدام ناپیدا بود
یعنے ز قدیم ہست عالم حادث

آزاد طبیعتان وارستہ مزاج — اے درد نگردند بزینت محتاج
یعنے چون میر گنجفہ این شاہان — بر سر ننہند گر بدست آید تاج

حالی نہ ز خود باہمہ ما باشد کج — کج فہمی سافل از خطا باشد کج

لیکن نتوان یافت به جز کونین
این گوهر نایاب که آدم دارد

آنانکه به تحصیل نظر داشته اند
هشدار که برگ و بار گل خواهد کرد
خرمن خرمن ز علم انباشته اند
این تخم که در مدرکات کاشته اند

کیفیت چشم تو بخاطر جا کرد
بر دل چو نظر فتاد از خود رفتم
مستغنیم از کشمکش صهبا کرد
این شیشه نگر نشهٔ می پیدا کرد

آن جلوه که از طاق شعورم افگند
تا پردهٔ راز از قریب ندرد
بر خرمن هوش برق طورم افگند
نزدیک شد آن قدر که دورم افگند

دردا آنکه از دو گرمی صد محفل بود
رو بر سر تیغش بجان آگاه
روزی دو سه زین پیش درین منزل بود
کین مشت غبار در زبانی دل بود

اندیشه اگرچه پیش و پس میگردد
نی هیچکسی شریک هستی باشد
در خویش ولی بهر نفس میگردد
هستی نه شریک هیچکس میگردد

آن جلوه بدیدار خواهد گردید
تا آینه ایم و خودپرست ست نگار
رازش همه آشکار خواهد گردید
ناچار بما دو چار خواهد گردید

هرچند که صد جلوه نمودست وجود
معلوم نگشت آنکه تماشاگه مراست
وا کردن چشم غیر حیرت ننمود
بگشود که و بر که گشاد و چه گشود

فهمیده نصیب دیده نتواند شد
ابصار ز ادراک شهودش محروم
توحید نصیب دیده نتواند شد
این دید نصیب دیده نتواند شد

ای درد دلی که را زحق افهمید عارف دانست آنچه عارف دانست		هر بحث همان حجت مولی فهمید ملا فهمید آنچه ملا فهمید
هر صبح چو صبح سینه شق باید کرد بر هستی بی ثبات مثل شبنم		هر شام جگر خون چو شفق باید کرد سر تا قدم از شرم عرق باید کرد
نیرنگی تشبیه ضرورت افتاد آن دل که چو آئینه صفا آئین بود		در عالم تنزیه کدورت افتاد اکنون بگرفتاری صورت افتاد
هر لحظه جد طبعم هوسی می گردد یا رب تو مرا به خویش گرویده کنی		در دامن دل خار و خسی می گردد ترسم که به من خلق بسی می گردد
دیدیم چو گشت زار آب و گل خود جیبی بدر و بکن تماشای بهار		جز او نگرفتیم ز خود حاصل خود ای دانه توی عقدهٔ صد مشکل خود
بی لطف به تو هر گدا و شاهی دارد یعنی که بسان دانه های تسبیح		گر حال خوشی و گر تباهی دارد هر دل در خود نهفته راهی دارد
ای آنکه وجود تست هر جا موجود شد مادهٔ اثبات علت ایجاد و نمود		وصل تو نشناخته کس را موجود در صورت نیست جز هیولی موجود
آن نور کزو ارض و سما روشن شد پوشیده نماند هیچ از جلوهٔ او		از حضرت الشان همه جا روشن شد چون آئینه تا دیدهٔ ما روشن شد
گه خال او را و گاه خط می گویند		یاران از حسن هر نقط می گویند

این طرفه که آنچه می نمایند عیان		هم راستی است و هم غلط می گویند
سلطان که باسباب هوس می نازد درویش که بینوا و بی پروا است		بر بال و پر خود چو مگس می نازد بر خاطر بی نیاز بس می نازد
ای درد ترا نه هم نشینی باید اکنون که نشسته ای درین کلبه ترا		نی یار و ندیم و نی قرینی باید چشم و دل و اشک آتشینی باید
یک لحظه اگر دهر به فراغت دارد بر صحبت رنگین کسان دل ننهیم		چون لاله مدام داغ و فراغت دارد تنهائی ما عجب فراغت دارد
تا کی به تلاش مال خواهی کوشید پوشیدن جامه ها مکرر شده است		با هر بد و نیک دهر خواهی جوشید اکنون از خویش چشم باید پوشید
دردی که زمانه گه بدردش نرسد دریاب که پاس میرساند دل را		آسیب ز دست گرم و سردش نرسد جائی که رسیدگی بگردش نرسد
گر مردم محتاج ز غم می گریند وقت است که از دست زمانه اکنون		زان بیشتر ارباب نعم می گریند چون ابر همه اهل کرم می گریند
ای بی خبر اتفاق می باید کرد از روی هم خودی نفاق خیزد غافل		با یکدگر اتفاق می باید کرد از خود گذر اتفاق می باید کرد
صد حیف که جمله دوستداران رفتند اکنون من وامانده چه سازم چه کنم		زین دشت تمام شهسواران رفتند ای درد کجا این همه یاران رفتند

سازِ سفری اکابر آراسته اند		ما هم بر کاب گر چنین خواسته اند
ای ورد تو هم برای تعظیم کنون		برخیز که اهلِ بزم برخاسته اند
حیرت از چشم گفتگو ها انگند		یاس آمد و از دل آرزو ها انگند
چون برق و شرار نارسائی تلاش		آتش به رجان جستجو ها انگند
در بحر تو ای حباب گم خواهی شد		در یاد تو ای سحاب گم خواهی شد
اندک ای ذره سعی دیگر تا آخر		در پرتو آفتاب گم خواهی شد
هر گوشه فضای صد بیابان دارد		هر غنچه بهشت خود گلستان دارد
گر عقدهٔ خاطرت کشاید بینی		هر قطره به جیب خویش طوفان دارد
یا رب جانی که جمله همت زاید		یا رب جسدی که کارِ طاعت آید
یا رب عملی که با تو نزدیک کند		یا رب علمی که جز تو ام ننماید
عالم که عدم بود سخن کرد نمود		در ضمن وجود خویش وا دی تو وجود
فیضِ عام است گرفت در بر و رند		کس لائق این عنایتِ خاص نبود
در عشق نه مرد خود پرستی باید		وارسته ز خویش دل بدستی باید
ای آنکه پری ز باد دعوی چو حباب		البته ترا بخود شکستی باید
در فقر نه جاه و نه تجمل باید		نی فکر خور و نه بار و نی جل باید — باشد باشد
ای ورد متاعِ خانهٔ درویشان		تسکین و رضا صبر و تحمل باید — باشد
خواهی که شود ورد و جهانت بهبود		در بندگیِ رسول باشی بسجود

گر فهم کنی وگر نفهمی بی‌شک	حق ست همان هرچه پیمبر فرمود
آنرا که ز دل حرف دوئی حک باشد	خاطر همه بی‌شبهه و بی‌شک باشد
شد ظاهر و باطنم یکی مثل جرس	ای درد زبان و دل من یک باشد
خلقی بتلاشش این که می باید خورد	جمعی ساعی که توشه باید برد
ای درد من مرده دل ناکاره	می میرم ازین فکر که می باید مرد
آنرا که ز درد عشق بوئی برسد	اسباب طرب دگر اذیت بخشد
صد ریش نهفته ام برآید از دل	چون غنچه دمی که خاطر من شگفد
عشقم همه شعله وار بی‌تاب نمود	اشکم ز موج خویش گرداب نمود
طبعم ای درد مثل می گرم و ترست	چون شمع ز بسکه آتشم آب نمود
پیدا نیست آن زبان که ناپیدا بود	قدر تو بلند و منزلت اعلی بود
رنگ الحنا بستن دل ما خفته است	طاوس به بیضه هم پر عنقا بود
راز دل تو گفتنی میخواهد	داری سخنی که گفتنی میخواهد
هر دم دهنت لب تبسم دارد	این غنچه مگر شگفتنی میخواهد
هر دل که چو گل شگفت آخر پژمرد	طبعی که چو شعله گرم گردید افسرد
اینجا هر کس بطرز خاصی ای درد	پیدا شد و شاد گشت و غم دید و مرد
آنانکه درین باغ بعبرت دیدند	دل ریش شدند گر دمی خندیدند
دامان امید پر نکردند ز گل	چون دامن گل ازین گلستان چیدند

یک چند گمرت خلق دگر خواند چه شد		نام تو پس از تو بر زبان راند چه شد
پیش [illegible] افسانه نیست هستی ای درد		افسانه اگر نماند و رماند چه شد
[illegible] گر نیست بود پس هست کی شد		ور نیست نداشت ست [illegible] هست کی شد
[illegible] ناقص قدم ست		چیزی زین پیش نیز بوده است که شد
[illegible] کامل نه نماید استاد		کو دل [illegible] قبول ارشاد
[illegible] آهن طپان		من سوخته ام نفس چو [illegible] حداد
[illegible] خیمه آراسته اند		مانند فلک شوکت ازان خواسته اند
[illegible] گردون گل		چون مهر نشسته اند و برخاسته اند
[illegible] تاکی به پای من تیشه زنند		در سینه خود تمنای اندیشه زنند
[illegible] میخواهد		تا چند بتان سنگ برین شیشه زنند
[illegible] از ناله برافراشت چه شد		ور چشم ز اشک خرمن انباشت چه شد
بر دل [illegible] میکنم و حیرانم		کاین آینه صورتی بخود داشت چه شد
آنکس که لباس عشق بر خویش گزید		جز گریه ز خویش و خنده [illegible] ندید
دیدیم به باغ از سر ناز و نیاز		بلبل نالید و گل بنالش خندید
در پرده ساز نغمه ها مانند		یعنی که میان [illegible] مانند
وابسته بزلف او بود ناله دل		در خانه زنجیر صدا [illegible] مانند
ای دور جوانی ز کنار تو رمید		پیری بسرت سفیده آورد پدید

تا چند کنی زبان درازی چون شمع		خاموشی به که صبح نزدیک رسید
تا چند جگر ز سعی خون باید کرد		منت کشی سپهر دون باید کرد
اکنون که نه زر نه زور ماند نه شباب		حرص و نیاز دل برون باید کرد
از خود شدهٔ که هر کجایی هستند		خود میروند و خود بصفای هستند
از جنبش پای می رود آب روان		آب استاده لی ز پای هستند
قدرے که بسا ز رود لا و دراز		آن قدر کجا شخص تونگر دارد
با آب روان تیغ همسر نبود		آب استادهٔ که گوهر دارد
مردے باشی و پاس مروت نبود		بر ناله درد آه حسرت نبود
افسوس برین حالت بیدرد تو		صد حیف دلے داری و درد نبود
با هم اگر اتحاد منظور بود		نزدیک بود شخص اگر دور بود
در یکجهتی دو دلی نباشد اے درد		در ذره و آفتاب یک نور بود
اے درد بود شخص تو وحدت بنیاد		کثرت بتوهم تو روش نهاد
یک رو و خود و ساده لوح هایست		آئینه درد دلی بروے تو کشاد
اینجا گل زیست چیده باشم شاید		بوئیش نغمے شنیده باشم شاید
گویند مرا تو خواب دنیا دیدے		از یادم رفت دیده باشم شاید
وقتیکه مرا باین طرف هوش نماند		از جذب و سلوک در دلم جوش نماند
من بار ز دوش خویش انداخته ام		اے درد زمانے که مرا دوش نماند

وهم ست که جانب خجسته دیها خواند فکر من و تو که در اندر من و تست		از گردش رنگ خویش هر سو راند فانوس خیال سبحه میگرداند
ای درد سر آنچه مردم اینجا دیدند چون عالم خواب که نظر می آید		ناخورده و نابرده بلاها دیدند با طالع خفته روی دنیا دیدند
این اهل زمانه دردناکم کردند از چار طرف غبار و لها چندان		بی هیچ عبث عبث هلاکم کردند برخاست که زنده زیر خاکم کردند
بعد از من و تو زمانه خواهد ماند بالفعل هر آنچه نقد حال من و تست		روز و شب کارخانه خواهد ماند بهر دگران فسانه خواهد ماند
هر چند جهان نه جاودان خواهد ماند لیکن دریاب تا که انسان باقی ست		قائم نه زمین و آسمان خواهد ماند بود است چنان که همچنان خواهد ماند
عارف نفسی عقده کشائی دارد چون غنچه گل درین گلستان یعنی		در خویش پیام آشنائی دارد واکردن گوش دل صدائی دارد
رنگ از رخ من پریدنی میخواهد بی رحم بسوی من نگاهی ست غرور		اشک از مژه ام چکیدنی میخواهد حالی دارم که دیدنی میخواهد
هر ناله دل رسیدنی میخواهد بی درد بر آه و ناله ام گوش بنه		هر آه بجان خلیدنی میخواهد درد دل من شنیدنی میخواهد
شوریده سری که بر ملا می نالد		از هرزه درآی همه جا می نالد

در دشت جنون جرس نوای شوقم		بر هر قدم اینجا دل ما می نالد
چندانکه بخویشتن گره باد تو بالید ای همچو نفس خیال سر کشیدن اینجا		سرگشتگی و تکدر اینجا بس دید بادی ست که در غبار و هست پیچید
هرچند بی دید نظر می باید با دید دلی درد مقدم باشد		در بحر معاینه بصر می باید با نور نگه نور دگر می باید
ای خسته مرا آتش من می سوزد گلزار هم همچو غنچه خورشیدی هست		بی خانه ام از چراغ من می سوزد شبنم چو سحر همه ذره می سوزد
ملکی گره خیال ما در لب در خود این نقد درو بیت سیر دوری دارد		فرق من و تو همه نمای در خود چندان نروی که باز آیی در خود
همت به بلندی آسمانی دارد آخر به زبان عیب از خویش مشو		رنگینی طبع گلستانی دارد چون غنچه ولت نیز زبانی دارد
یاری همه جهان که جمله رنگی باشد مسند بر تخت یک انجای درد		سرسبزی آن خیال بنگی باشد چون صبح همان شکست رنگی باشد
وحدت که ز بهر نیز جماعی بارد در قرب تجلی یک صورت نیست		ناچار بخود ظهور کثرت آرد روی آئینه درد رو ها دارد
سید آنکه تا بعرفان نبود هرچند بر لب خود زبانی دارد		از لقلقه زبان انسان نبود ای درد ولی شمع زبان آن نبود

چون تفرقه بلبل و نهارم گل کرد	بشگفت گل و نوک خارم گل کرد
در گلشن تمیز زنیر سنگی بسم	صد جوش جنون ز نو بهارم گل کرد
فرصت که قدم براه سرعت بنهاد	صد حیف که جز وقت بغفلت نگشاد
این عرصهٔ زندگی بجز دم نبود	غیر از نفسی چند که دادیم بباد
از حرص اگر عمر بسر می‌گردد	آدم پی رزق دربدری گردد
زحمت کش رنج پا نباشد تنها	سر هم ز فکر پیشتر می‌گردد
تا از هوس امداد کدورت نکند	از دیدهٔ دل حجاب کدورت نکند
آئینه دو چار با تجلی نشود	پشتی صفا اگر کدورت نکند
آن کس که بقای خود بدنیا کم دید	تاریخ ز همه ساختگیها گردید
با دیدن فنا اگر دوا آرایش جمع	آتش چه جباب سر مکس نکشید
دانی که نمود جلوهٔ [illegible]	[illegible] ز رهم یکی کرد
چشم نرگس کشود [illegible]	چشم آئینه را ز حیرت وا کرد
هر راه روی که دل ز تشنه [illegible]	[illegible] مقصود [illegible]
نصیحت کشد [illegible]	[illegible] که بخواب رفت آرام ندید
چون جلوه بهار من [illegible] پیدا شد	[illegible] جدا جدا پیدا شد
جز روی تو نیست حقیقت آورد	روی که ز آئینه ترا پیدا شد
دوان همت اگر [illegible] پیدا کرد	چون [illegible] خود [illegible] پیدا کرد

گه مرتبه سفله فزاید اسباب	عیسی نشود هرکه خری پیدا کرد
مانند شرر هر آنکه چشمی بگشود گفتم ز ازل تا به ابد ره چه قدر است	از تار نگه رشته زمانه پیمود گفتا که کش د ر د خواهد بود
چندانکه ترا هم مشکل گردد جز هیچ نیاید به نظر مثل حباب	چشم آرایشت مکمل گردد بر خویش اگر عقده تو حل گردد
هرکس خواهد که درو ما را بیند چشمی در گوش شیر باشد که ازان	باید به سخن سرا را بیند پستی و بلندی خدا را بیند
هر گل که به گلستان ایجاد دمید ای درد به زیر خاک انجام هر کس	خون خورد بجز روی دل ریش ندید چون صبح سری کشید هستی بدرید
حیرت همه آئینه دیدارم کرد تا کارگهم بکار آمد ای درد	غفلت ز خود و از خدا خبردارم کرد پای ز خواب رفته بیدارم کرد
آنرا که قناعتی بهشتی در رو وانی نفسی که هر دم از خود گذرد	گه دست به سوی جمع اسباب برد ای درد چه رنگ بی پر و بال پرد
در گلشن ایجاد به تفضل تائید کاری که ز شست رز شی گرو خیر	وارد محفوظ حق ز اولاد پلید خمیانه آن تاک همه عمر کشید
آن شوخ به پیش از سخن جهد میگرید با مردن من هیچ خبر داد کسی	نی خنده و با نفس میگرید گر دیده‌ش چو رفته کس میگرید

گفتم به دل تو لبے میباشد
گفتم باشی تو در دلِ من گفتا
گفتا آری که سرّے میباشد
حرفی ست که در شیشه مے میباشد

رندان همه عمر مستی آماده کنند
خالی ز خیالات دو عالم باشند
تا پرورشِ خاطرِ آزاده کنند
پیمانهٔ زندگی پُر از باده کنند

شه نیست کسے که تختِ عاجی دارد
یعنی که خروس پیشِ اربابِ شعور
تا آنکه نه شاهانه مزاجے دارد
سلطان نشود اگرچه تاجے دارد

اهلِ دنیا که سوے ظاهر نگرند
شبها در پاسِ مال زنده دارند
از باطنِ خود پردهٔ غفلت ندرند
در گور بجز مرده دلے با خبرند

تا چند بغفلت رهِ نادانی خواهی آسود
ای ننگِ عدم رفتگان هم یادے باید کردن
تا کی تساهلِ کار غافل مانی در بزمِ وجود
هر شخص که رفت زین جهانِ فانی گویا که نبود

ندارد گل این روے نیکو ندارد
که پهلو نشین تو گردید امشب
شود چهره با تو چنین رو ندارد
نگفتی تو حرفے که پهلو ندارد

جامے که به لب رسیده باشد
ناصح که چنین به من در آویخت
اے وائے گرت نه دیده باشد
غالب که برت نه دیده باشد

در آن مقام که هرگز نه ما و من باشد
وجود شیفتهٔ جلوه سازی خویش
ز خویش گم شده گان ترا وطن باشد
عدم فریفتهٔ یادِ آن دهن باشد

بتقریرِ لسان رازِ محبت کی بیان گردد
مگر شکلِ جرس دل اندرین ره خود زبان گردد

گردانند ز فیض صبح آتش قائم فرا جان را
براه کجروی هر چند دائم آسمان گردد

روی پیری سپید دوست مرا
چون دگر نوخطان سیاه نکرد

دلبران دام زلف ها چیدند
بنده سوی یکی نگاه نکرد

ذوق تو بکام دل مدام ست لذیذ
شوق تو مرا علی الدوام ست لذیذ
نام تو بود نام خدا لذت بخش
دیگر همه چیزها بنام ست لذیذ

امروز اگر اشکب تو شوید کامند
فردا ز تو یکی کس نجوید کامند
خود گو با خود حقیقت نامدوش
زان پیش ای درو که گوید کامند

از لطف یقین خاطر مومن ملتذ
از لذت ایمان دل مومن ملتذ

دیگر همه لذات فراموش گردد
از یاد خدا شود چو باطن ملتذ

آن ذات مقدس ست از هم حاضر
بر حال جهانیان بجمله ناظر
دست من و دامان رسول الله
در هر دو جهان ست محمد ناصر

ای باعث بیدائی به نفس الامر
بر سنت زمن گم شده گر نفس الامر
شد حکم تو چون به قسمت تقدیر [illegible]
جز امر تو نیست هیچ در نفس الامر

ای فطرت بحث تو نعمت خیر
خیر ست باور ز صبح دولت تقریر
گر بنده حق شوی و گر بنده نفس
در هر صورت ز بندگی نیست گزیر

ای هر دو رسیدت اگر از خلق آزار	رنجیده مباش ز دولت و خواری زنهار
گر بر سر تو نهند پا مردم دهر	تو از ره انکسار سر بر پا دار
آن دم که گشاید در بخشش غفار	آید همه اسرار نهان در اظهار
از راه محبتی که دارد با ما	مارا ز جمال اوست چشم دیدار
ای درد ندیده که درد دیده کور است	فرقی نبود میان تاریکی و نور
پس هستی ما که ز عدم ممتاز است	در آینه تجلی خود دست ظهور
ای بی خبر از آب و گل تخم و ثمر	واقف نه از راز دل تخم و ثمر
آگاه شوی ز سر مبدا و معاد	گر فهم کنی تو حاصل تخم و ثمر
هر چند بود ظهور تو نور نظر	لیکن بخشد نور تو از درک بصر
خورشید تجلی تو انجا هر دم	چون صبح ز جیب او برون آرد سر
در عرصه امتیاز این شام و سحر	بیداری خفته بخت چون گردد جگر
در قسمت ما نیست پس از مردن هم	خوابی که در آن خواب نیاید بنظر
با بر سر هر رنج دنیا بردار	بر دوش یقین با غم عقبی بردار
برداشتن بار خود افتاده است	این را بردار خواه آن را بردار
ای درد من هیچ به بزم اثار	مجبور حقیقتم به گفتن مختار
چون دست سبو دست که آید بحساب	چون پای خم ست پای من در رفتار
سختی دولت الفت هم گردید دلیر	در جهد و جهان هیچ نمی سازد ای درد

ای آهن اگر بکارگاه صنعت آئینه توان شدن نگردی شمشیر

هر شئ که ندیده عیان هم شده گیر لیکن همه از چشم نهان هم شده گیر
چیزی که در انتظار او مصروفی چون امر گذشته در دل آن هم شده گیر

خواهی که شوی دوچار با جلوهٔ یار دل صاف کن و در نظر هیچ مدار

رو پیشهٔ خود ساز تحیر ای درد
چون آئینه حیرت ست باب دیدار

هر سو که ز اسرار نهان اندکنوز بسبی بصران یکی نمایند بروز
اینجا آگاه از اهل بینش باشند چون مردم چشم از اشارات و رموز

خواهی که شود شب تو روشن چون روز از آتش عشق شعله در خود افروز
ای درد اگرت هوای سوزست و گداز بگذار چو شمع یا چو پروانه بسوز

ای درد ز پیش لغزش خود برخیز رو نقد وجود خویش بر خاک بریز
گردید فنا نور نگاه ست ترا چون نقش قدم بچشم از خود بگریز

گر بر تو کشوده است دروازهٔ راز دریاب قصور علم و با غیر بساز
آنرا که تو از قسم حقیقت دانی آن هم بحقیقت ست از جنس مجاز

خواهی که تماشا کنی آن جلوهٔ ناز از آتش عشق او سراپا بگداز
آهن ولیست بکار ناید اینجا آئینه برای پری از شیشه بساز

از نای گلو با چو برآمد آواز شد صورت الفاظ معانی پرواز

الحق چیزے که پرده ها بردارد
یا پرده دیداست یا پرده ساز

در قسمت من نیست چو سعدی لیس
آبم نه نشاند چون گهر گردے را
آثار وجود چو توان کرد هوس
چون لعل ز آتشم نمی سوزد خس

گر حشمت و دولت ست و هم ست هوس
اے درد اگر همت عالی داری
در فضل و هنر شهره باشد و بس
آن باید شد که آن نگردد هر کس

هر لحظه نماسے به پاس انفاس
اینها آموز علم آدم شد
اسرار نهفت فیه هر دم بشناس
از جمع الهی ست این جمع حواس

اسرار خدا از دل درویش بپرس
اے بے خبران سوال مطلب تو راست
کم گو سخنے بخلق و زان بیش بپرس
قلب تو زبان اوست از خویش بپرس

اے آنکه شده حرص نصیب تو و بس
در طالع تو نیست بجز ناچیزی
بهر چه نشینے تو بسر خوان هوس
چه خفته چه بیدار بود بخت مگس

از باد غرور در دماغ هر کس
آرے بفلک ببرد غبار خود را
پیچیده خیال جاه صد گونه هوس
برخاست چو صبح هر کجا کرد نفس

قطعه

بطفلی و بجوانی و پیرے و مردن
بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس
بهر کجا که رسی قصد پیش و پس ست
که چون پیاده شطرنج پس نگردد کس

یارب چه زبان آرم و گویم که ببخش	باری ز گنه دارم و گویم که ببخش
دارم چو صحیفهٔ تیغ محشر	صد توده گنه آرم و گویم که ببخش
عمری که شمرد دایم سال و ماهش	مانند تو کس قرار نبود یک گاهش
سرگرم هراخ کیست یارب در راه	یک خلق چو سایه میرود همراهش
چون آمده بعالم امکان باش	دیدی کن و بر وضع جهان خندان باش
اینجا ای [illegible] خود و سلطانی عالم ست	یکچند درین خانه تو مهمان باش
ای کرده تلف عمر گرانمایهٔ خویش	در صحبت هر مرد تخیّر درویش
از عالم غیب تحفه خورشید درست	ای مخزن اسرار آگهی اندیش
گر خلق پراکنده شده شهر بغوغا باش	تو از همه کس یک طرف و تنها باش
بر صورت شده معنی عالم نگرید	بر معنی نه صورت حق شیدا باش
ای ورد تو گفتن معانی مخروش	حرفی باشاره گو و میفهم و خموش
آنکس که شنید از گفت و شنید بهراس	دیدیم که غنچه لب بست و گل گوش
رنگی که شراب کرد [illegible] و بهرش	جاری شده اشکها بجای نهرش
بود است [illegible] دل خوبان	چون خسته بتان بود سواد شهرش
گر عقل و کجا فهم [illegible] عشق و هوش	کوران و کران بهم نمایند خروش
چون عشق [illegible] بزم محبت [illegible]	ای روشنی طبع تو هم شو خاموش
ای آنکه ز فکر بود باشی دل ریش	از بهر مکان چرا نمالی پس و پیش

اندیشه عبث مکن که لنجا باشد — مانند کمان خانهٔ هر کس باخویش

زو نیش بجان و نوش شکر خندش — گوید که بوعده میکشم خرسندش

ما را بچه طور درد باور آید
حرف دهنی که هیچ میگویندش

خواندم نه عوارف نه فتوحات نه فصوص — شد نالهٔ عندلیب در دم مخصوص
حق ساخت مرا محمدی خالص — در من نبود غیر دگر غیر خلوص

در دل باید همیشه داری اخلاص — پیوسته میان سینه کاری اخلاص
از شرک و نفاق سخت پرهیز نما — مخلص نشوی تا که نیاری اخلاص

سرسبز نشد هیچ گه دانهٔ حرص — آباد نگردید گهی خانهٔ حرص

چون ظرف شکسته باز خالی گردد
هر چند که پر کنند پیمانهٔ حرص

کردی شب و روز کامرانی بالفرض — دیدی همه چیز این جهانی بالفرض
مرگ و پیری و چار گرد و ختم — صد سال اگر زنده بمانی بالفرض

یار است مرا ز خویش و بیگانه غرض — غیرش نشناسد دل دیوانه غرض

از ظرف مراد درد باشد مظروف
یعنی که بود باده ز پیمانه غرض

بر عرش که وهم فوق فهمید غلط — باشش که نگاه متصل دید غلط

ای دیده و فهمیده تو نیرنگ شعور
تا کی غلطی یافت غلط دید غلط

صد جوش نه نداگر چه صهبای محیط
لیکن نرود ز جای خود پای محیط

شایان بزرگی استقامت باشد
آب استاده است و پای محیط

هر چند که کم کند سیه مست لحاظ
لیکن همه وقت بنده را هست لحاظ

با آنکه مدام می کشی تو جسدم
ای درد نمیدهم من از دست لحاظ

نفس و شیطان مدام لذات و حظوظ
دارند نهان طرف عداوت ملحوظ

تا حافظ و ناصر تو در یکجا داری
منصور بر اعدا و ز عصیان محفوظ

سرمایهٔ عشرت است ایجاد مجمع
از جمع حواس کن مهیا دو جمع

آخر چو گل شگفته حالی بینید
هر کس که چو غنچه ساخته باد مجمع

هر چند ز اندوه فزون گرید شمع
لیکن چو من سوخته چون گرید شمع

ای درد اگر چه آب گردد همه تن
اما تو اندازه این که خون گرید شمع

چون دود نه پیچید ار چه سودا بدماغ
گردست جگر غم احبا همه داغ

رفتند بخواب اهل بزم و ما را
بازست هنوز چشم مانند چراغ

این تیره دلان که تیر باران چو میغ
در جور و ستم نمی نمایند دریغ

بر اهل گداز دست ظالم نرسد
سیماب نگشت کشته از خنجر و تیغ

حق را نبود چو هیچکس ضد و خلاف — بد ذاتی تست با تو سرگرم مصاف
در حضرت او که بس رحیم ست و کریم — طاعت مقبول نیست تقصیر معاف

ای یافته جسمت ز عناصر تالیف — تشخص تو بچار طبع گردید ردیف
شد بو قلمونیت فصول عالم — زی صیف و شتا و نی ربیع و خریف

گر دُرّ عدن بود و گر دُرّ نجف — آخر چه بدست تو نماند چه شرف

جز هیچ نباشد ای که داری اینجا
مانند سراب گرچه دریا در کف

ای بحر شفاعت دو عالم لائق — دارم ز جناب تو امید واثق
ای شبهه ز خورشید حقیقت بجهان — تو بخش صادقی چو صبح صادق

ای بی خبر از هستی هست مطلق — نگرفته از کتاب توحید سبق
کثرت نکند ترا پریشان چو شود — (حق) نصب العین تو معنی واحد مطلق

ای بنده بعقل نیستی آگه عشق — برتر بود از عقل بسی درگه عشق
گفتم بتو آنچه گفتنم بود اکنون — خواهی ره عقل گیر خواهی ره عشق

صوفی بتصوف شده صرف مطلق — تا بذکر نحو سعی کرد و سبق

تا دل شدگان بمکتب عشق ای درد

ازنالۂ عندلیب خوانیم سبق

شب زندہ نداشتی و مردن نزدیک	مانند سحر نفس شمردن نزدیک
دل غافل مرگ پر فریبت آورد	گل خندد و هنگام فسردن نزدیک
چشمم کہ چو شبنم ست زاول نمناک	بارد همه اشک مثل باران بر خاک
یعنے کہ قبائے هستیم را اسے ورد	چون صبح زابتدا گریبان شده چاک
گر خاطر تو هست لطافت آهنگ	بنگر بعدلے خروش هزاران آهنگ
بر صفحۂ روزگار ناید بنظر	مانند نقوش نغمه نقشے نیرنگ
اے کرده تراتیرگی بخت تنگ	از سختے ایام مشو یاس آهنگ

هر سخت و کدر نازک و صافی گردد
آئینه زآهن ست و مینا از سنگ

نے جام و نه مینا و نه ساقی و نه مُل	نے مطرب و نی نغمه نه چنگ و نه دهل
هنگامۂ هستی ست چه حسن و چه عشق	نے شمع نه پروانه نه گل نے بلبل
طفلی بگذشت و شد جوانی حاصل	پیری هم میرسد نباشے غافل
هرچند چو تار سبحه بر جائی خودی	چون دانه کند قطع ره اینجا منزل
برخیز و اگر ز دل قیود باطل	محو از نظرت شود شهود باطل
یعنی که وجود حق بروے اظهار	برقع افگنده از نمود باطل
زین بیش به دل ز دلبران بود خلل	خون کرد جگر درد کنون فکر اجل

از حسن پرستی نگذشتیم آخر	حالا شده منظور نظر حسن عمل
ای درد تو لی چراغ کاشانهٔ دل	روشن بود از تو چشم پیمانهٔ دل
تو خانه نشین و گوشه گیری جایت	یا گوشهٔ خاطرست یا خانهٔ دل
ای درد انانیه تو خود کرده خلل	زان عقدهٔ خاطرت نگردد و حل

خواهی که در خیال دیدی آن را
تعبیر طلب نیست چو خواب مخمل

ای درد بصد رنگ اگر پیدائیم	اما مرآت معنی یکتائیم
چون عکس نمود ما وجود دگرست	هر چند که مائیم نگوئی مائیم
یکچند چو شعله سرفرازی کردیم	یکچند همان زبان درازی کردیم
پر سرکشی که بود آخر چون شمع	دیدیم که صرف جان گدازی کردیم
از هر بد و نیک چون خوش و شاد شدیم	وارسته ز خار و گل چو شمشاد شدیم
یعنی دل را که باعث تفرقه بود	بستیم بزلف یار و آزاد شدیم
هر لحظه درین خانه که من می آیم	گم کرده ره شناختن می آیم
چون شعله کجا رسید نم منظورست	پیوسته برون ز خویشتن می آیم
هر چند همه بر آب و رنگ آمده ایم	از شیشهٔ دل بر سر سنگ آمده ایم
تا کی بگرفتگی خاطر سازیم	چون غنچه ز وضع خویش تنگ آمده ایم
یکچند قدم براه افسانه زدیم	یکچند در کعبه و بتخانه زدیم

المنّة لله که آخر اے درد		در میکده آمدیم و پیمانه زدیم
گر بوده ام وگر نبوده ام رفتم در آئینهٔ وهم چو تمثال اے درد		بال و پر جلوه گشوده ام رفتم روئے که نداشتم نموده ام رفتم
گر مست شبابیم خراب شیبیم ستار عیوب نیست جز پردهٔ غیب		در عجز هنر تمام حرف عیبیم مشتاق لقائے پرده پوش عیبیم
هرچند هزار جلوه پیدا کردیم چون کاغذ آتش زده در ما پوشید		آخر همه را بخویش اخفا کردیم چیزے که بصد رنگ تماشا کردیم
جاهل طبعیم گرچه با عرفانیم حرفے از ما دگر نباید پرسید		طفلیم هنوز گو مطوّل خوانیم ما بیدانیم انچه ما بیدانیم
هرچند که سفلیم لیک اعلائیم جز نام دگر ز ما نباید طلبید		سنگیم ولے کعبهٔ هر بینائیم ما نقش نگین جلوه گه اسمائیم
گر هم سفرم ز منزلی میگویم این قافله مست می بیدردی ورز		افسانهٔ شوق محملے میگویم با بانگ جرس ز درد دلی میگویم
هرچند که من فن فضولی دارم با این همه اے رحمت بی علت حق		فهمیدن هیچ و طبع جهولی دارم از درگهت امید قبولی دارم
گاهے تلف شادی بیهوده شدیم گلگشت گلستان تخیّل کردیم		گه با غم بیهده آلوده شدیم از گردش رنگ خویش فرسوده شدیم

گه در طلب کمال علم و هنریم	گاهی زره بیهدگی در بدریم
داریم هجوم بر لب بحر خیال	هستی پلی بسته است ما میگذریم
فرمود چنین حضرت حی القیوم	در گوش دلم که ای طلسم موهوم
هشدار که در عالم کثرت هرگز	تا من هستم تو هم نگردی معدوم
ما صافدلان نه پای هوئے داریم	نے بحث بجنس نه گفتگوئی داریم
جز جلوه او زما نباید طلبید	ما آئینه ایم عکس روئے داریم
از شرم ظهور خویش نایاب شدیم	یعنی چو حباب در دمی آب شدیم
مانند شرر چنین قدر فرصت بود	یک چشم گشوده باز در خواب شدیم
موجود چو در عالم اظهار شدیم	آگه ز همه نهفته اسرار شدیم
اے درد زنیرنگی خود فهمیدیم	وقتی که بصد رنگ نمودار شدیم
گر زنده ام آلوده بافکار تنم	ور مرده همان بهشت و دوزخ وطنم
یارب تو بگو بذات پاکت سوگند	کز دوش چگونه بار هستی فگنم
کردیم گناه مورد قهر شدیم	افسوس که تلخکام ازین بهر شدیم
هرچند زمانه کرد عصیان همه محو	شرمنده زروئی نسبت بهر شدیم
علمی که همه صرف جزو کل کردیم	جز جهل نبود چون تامل کردیم
اکنون ناچار بهر صید وحشی	ما دیده و دانسته تغافل کردیم
ما پرده کشاے عالم کیف و کمیم	پیدا کن جلوه حدوث و قدیمیم

از هستی ما فنا پذیر و صورت	مانند سراب نقش بند عدمیم
بی لشکر و فوج پادشاهی کردیم	بر مسند فقر کبریائی کردیم
بی درد بدولت فقیری اینجا	در کسوت بندگی خدائی کردیم
گر کشته تیغیم وگر غمزده ایم	از دولت او درد باین عهده ایم
زین پیش نداشتیم کاری با خویش	از راه نمایش بخود آمده ایم
عمریست که چون زلف پریشان خودیم	چون غنچه گل سر بگریبان خودیم
تا جلوه یار جلوه گر شد در ما	آئینه صفت همیشه حیران خودیم
هرچند که صاف فهم کدورت اثریم	محویم ولی همان پریشان نظریم
یعنی که بغفلت کده خلق لی درد	چون آئینه چشم باز و بی خبریم
وحدت شده سامان بهار چمنم	بیرون ز خودم برو خبت وطنم
در گلشن وصل درد چون غنچه تاک	خود شیشه و خود باده و خود انجمنم
یک عمر گدائی ز گردون کردیم	وز کوری دل نظر بهر دون کردیم
اکنون که نموده ایم چشمی پیدا	مانند حباب کاسه واژون کردیم
ای یار گریز زد نه عقرب غشیم	هوش است که گرد این همه دل ریشم
فرق من تو باعث تفرقه هاست	قربان تیغ تیز خویشم
گاهی سخنی از دهنش می گفتم	گه از دهن خود سخنش می گفتم
افسوس ز علم ناشناسا یک عمر	او بود که من بی درد منش می گفتم

هر چند همه پا و سر و اعضاییم	لیکن آنیم که جمله ناپیداییم
ای درد زمانی که سخن میگوییم	چون نغمه ز ساز خود برون آییم
نی شاهی درد و نه گدایی داریم	نی ساز غنا نه بی‌نوایی داریم
نی نشئهٔ نارسا و نی نالهٔ رسا	فریاد ز دست نارسایی داریم
در سر نه هوای مال و جاهی دارم	در دل نه غم ز روسیاهی دارم
صاحب نظری توجهی گر نکند	چون آیینه چشم یک نگاهی دارم
برهم چون گل ز دست اوراق خودیم	آتش زدهٔ شرار چخماق خودیم
از ماست هر آنچه درد بر ماست همه	ای وای که با این همه مشتاق خودیم
چندی که معاش کامرانی کردیم	غافل ز معاد زندگانی کردیم
ای درد کجا ز دست دشمن آید	با آنچه بخود ز مهربانی کردیم
هر جا ز نی و چنگ صدا می شنویم	آهنگ ترا نام خدا می شنویم
گر چشم کشاییم تو به نظری	ور گوش نهیم هم ترا می شنویم
پختیم خیال خام پیدا کردیم	آزاد شدیم دام پیدا کردیم
یعنی ای درد همچو عنقا اینجا	گم گردیدیم نام پیدا کردیم
عمریست که وابستهٔ تار نفسیم	یعنی به شکنجهٔ هوا و هوسیم
معلوم نشد مرا ز فهم ناقص	یارب ز کجاییم کجاییم چه کسیم
گر قطرهٔ آبیم و گر دُر شده ایم	نی صورت عجز نی تفاخر شده ایم

محتاج کرام و کیست محتاج الیه	پیمانهٔ عمر ما ز خود پر شده ایم
از بس ز جدائی کسان سوخته ام یاد ایام رفته مد نظر ست	خرمن خرمن ز حسرت اندوخته ام چون سوزن چشم بر قفا دوخته ام
چون نی همه تن پر از فغان شده ام ای درد بحال خویش مگذار مرا	می نالم و سر به بیابان و رم از من در دست و من از آن دردم
ای تخم هوا و هوسی کاشته ام زین مزرعهٔ درد که دنیا باشد	ای خرمن عیش و عشرت انباشته ام غیر از دل خود هیچ نه برداشته ام
ای درد در این جا فلک مینا فام از کاسهٔ خورشید سر بهر گردون	یک باده بجز زنگ نریزد در جام شیر ست نصیب صبح و خون قسمت شام
ای درد درین بزم نگه را انجام مقصود دل گشت بجا حاصل	مشکل که درون شود سرشار تمام مینا خالی شود چو پر گردد جام
راحت برسانم و بگفتن دردم جا داد مرا از همه بالا هر کس	کحل بصرم گرچه بطفها سر گردم چون سایه بهر جا که فروش گردم
با کینهٔ حضرت بهر نفس می سازم با طبع زبون من نمی سازد کس	در قید حیاتم بقفس می سازم هر چند که من با همه کس می سازم
ای اهل ملامتم [illegible] سرکشم چو کمان [illegible] ریشان	با خاطر شکستهٔ خویش خوشم در گوشهٔ میدان همه جا چله کشم

گه او گشتیم و گه ما گردیدیم
لطف و رود گر چه با چها گردیدیم
صد شکر که رفته رفته زین گرد رها
بود است هر آنچه مدعا گردیدیم

ما دام که ما دام خودی بگشودیم
یک لحظه ز دست خویشتن ناسودیم
هنگامهٔ خود بجو و بلائیست عظیم
یکچند درین عصر که ما هم بودیم

هر چند که اندیشه ز حد بیش کنم
صد گونه تفکر بدل ریش کنم
لیکن همگی چو طائر قبله نما
پرواز در آشیانهٔ خویش کنم

ما دام که اے درد درین انجمنم
هر چند که محبوس بفانوس تنم
در راه فنا دمے ز پا ننشینم
چون شمع ز بس گرم سفر در وطنم

یکچند که در شمار احیا بودیم
یاران مصروف دوستی ها بودیم
اکنون ز رسوم خویش دارید معاف
ما دام که بوده ایم به دنیا بودیم

نے سوے زمین نه آسمان می بینیم
نے پست و بلند این و آن می بینیم
محو دیدار خویش هستم اے درد
خود را یکچند در جهان می بینیم

با گل بره خنده درمیان داشته ایم
با غنچه تبسم نهان داشته ایم
اے همنفسان درین گلستان یعنی
با هم یکچند آشیان داشته ایم

در حضرت کبریا ز سر ساز قدم
دعوی مکن از وجود ای ننگ عدم
در بزم صفا دم از کرامت نزنی
آئینه کند تیره دم عیسے هم

از دولت عشق بانگ رشدی دارم
در سینه و دل ز عجز دردی دارم

ور بصر بیانِ حالِ شوریدهٔ خویش	یک نالهٔ درد و آه و سردی دارم
بشنو بشنو سخن ز دردے دارم	روشن این انجمن ز دردے دارم
تقریر زبانِ شمع پیشش خنک است	آه سردے که من ز دردے دارم
داغِ جگر از لاله عذارے دارم	چون گل دل ریش از بهارے دارم
شادم از غم که غمگسارے دارم	بیگانه ام از همه که یارے دارم
از کوری دل بخود نگاہے نکنم	وان کار که کردنست گاہی نکنم
من بندهٔ ناکاره و تو بخشنده	دیگر چه کنم اگر گناہے نکنم
پر مضطربم طرفه بیانے دارم	گه می طپم و گاه فغانے دارم
در سینه و سر همچو بسمل اے درد	آرام کجاست تا که جانے دارم
اے درد زبس محو تر رنگِ اویم	در بندِ خیال هائے تنگِ اویم
از تشنگی ... نگارِ خو نیست هراس	مستِ بادهٔ دهانِ تنگِ اویم
در دل که خیالِ جستجو ها داریم	خاموش شدیم و گفتگو ها داریم
جان بر لبِ ما رسیده است ای دل	ما از تو هنوز آرزو ها داریم
از دولتِ عشق و عجب تاب و تبم	در ناله و آه سیر و درد روز و شبم
اے درد من غمزده اینجا هر دم	دل در بغل و سر بکف و جان بلبم
هر چند که موج دجلهٔ امکانم	اما ز محیطِ جوشش زد طوفانم
او گرچه بهانست که میدانی نیک	من هم آنم که درد من میدانم

وقتے کہ چو خامہ تر زبان میسازم یعنی من سینہ چاک گریبان	بر ہر سخنے اشک روان میسازم درد دل خویشتن بیان میسازم
فعل شایستۂ کہ باید کردیم بی قدرت خود چو لعبت شعبدہ باز	با ہر عمل بد کہ نشاید کردیم کارے از دست ما نباید کردیم
ممکن کہ وجود او بود باب عدم ہر جا کہ سرے کشید نقش امکان	گر دید حدوث او چو گل شمع قدم از پای فتادہ ہست چون نقش قدم
اے درد چو شمشیر اجل کرد دو نیم ما را چہ خبر چو زین گلستان رفتیم	دیگر ز جہانیان چہ امید و چہ بیم در باغ سموم می وزد یا کہ نسیم
در کوئی تو ای مونس جان می آیم گر شام کشان کشان بر آدم زین جا	تا جان باقی ست بیگمان می آیم چون صبح شود باز ہمان می آیم
اسرار نہان کہ در بیان می آرم اے درد چو شعلہ جلہ نورے باشد	شمعے ست کہ در بزم جہان می آرم من سوز دلی کہ بر زبان می آرم
ہر گاہ کہ راہ سخنے مے پوئیم یعنی چو کتاب درد اینجا ہمہ وقت	از اہل نظر داد رسی می جوئیم با ہر دو ہم چشم من سخن می گوئیم
ہر چند جدا ز ما و من مے نازم چون شعلہ جوالہ بخود مے بالم	لیکن ہمہ سوی جان و تن می تازم چندانکہ برون ز خویشتن می تازم
نخمے کہ چو شبنم بزمین افشاندم	بود ہست عرق کہ از جبین افشاندم

دیدم که خیال ماندن اینجا بیجاست
چون برق ز خویش آستین افشاندم

با خویش ای درد گرم جوشم هردم
مانند جرس آهی خروشم هردم
حرف دگران سمع خراشم نشود
از ناله خود پراست گوشم هردم

محمل کش باد سنجی کیف و کم
پامال نمود آمد و رفت و دم
تا هستی بی ثبات دارم بکره
یک آبله چون حیات سرتاقدم

بیدار نگشته ایم نے خوابیدیم
در گلشن او بهم بخود بالیدیم
زاهد تو بهم گل آگاهی چید
ما هم بخیال خواب غفلت دیدیم

ساقی بخدا شیفته دام توایم
سودا زده زلف سیه فام توایم
پابند نے درهم و نے دام توایم
آزاده خلق و بسته دام توایم

بر رخ گل کجا نظر دارم
چشم بر گل رخ دگر دارم
در رو سلطان بحر و بر گشتم
که لب خشک و چشم تر دارم

ز حال من خبرت نے خراب ساختیم
تو خود شناس نه از کجا شناختیم
بسان شعله بخود هر زبان همی بالی
برنگ شمع سراپا زبس گداختیم

من را بخود بسا این و آن گم کرده ام
خویش را گم کرده ام یا یک جهان گم کرده ام

رهنمائی فنا نیس چراغ اثر بود
رفته رفته خویش را من شمع سان گم کرده ام

با اهل دول تندی خو پیدا کن
در گلشن پستگی نمو پیدا کن

تا کے ز ہوا زنی بحسرت آتش		در خاک نشین و آبرو پیدا کن
ہر جرم کہ اعتراف خواہی کردن		دل را بے ورد شفا خواہی کردن
یا رب تو کریمی و من گنہگار توام		دانم آخر معاف خواہی کردن
تا کے بغم مشتعج و مسہل خوردن		خود را ز تردد این ہمہ افسردن
اے درد اجل چو ہیچکس را نگذاشت		بر زیستن این قدر نباید مردن
ہستے کہ وبال گردن آمد چون دین		ہنگامہ وہم تست کو غیر و چہ عین
اے ہیچ و پس ہیچ چشمے بکشا		گرد واقعہ از وجود بین القدمین
تا کے مغرور پادشاہے بودن		ہنگامہ گر جہان پناہے بودن
امروز بجز چہ میتوانے ساز		فردا تو ہبا و کس نخواہے بودن
شاہا چہ گدا با دل غمناک نشین		بیباک چنین مدہ سریر افلاک نشین
زان پیش کہ با خاک برابر گردی		از تخت فرود آ و بر خاک نشین
از شغل ہستی است برون آسودن		شادی و طرب ہست بغم افزودن
ہر چند ہمہ بعیش و عشرت گذرد		کم نیست مصیبت این کہ باید بودن
در بزم جہان کہ وہم بست آئین		از آمد و رفت خلق فارغ بنشین
چون آئینہ ہر کہ پیشت آید ای درد		او را تو باو نما و خود ہیچ مبین
تا چند ز قوت مدعا سنجیدن		در کار ہوس ز جہل بر خود چیدن
تا چشم گشادہ است چون آئینہ ات		در پیش آید ہر آنچہ باید دیدن

ای درد ز مردان اہل عرفان مارا مطلب بجز بیان تصنیف		از وضع کلام میتوان یافت نشان مانند معانی کہ کتابیم نہان
ای حاصل تو زندگانی مردن ای غرہ وہم خود پرستی مردی		تا چند پی حیات فانی مردن بیش از مردن اگر توانی مردن
گر دعوی ہستی ست بہتان ست این ای حضرت انسان تحیر انجام		ور شکوہ نیستی ست کفران ست این خود را نشناختی چہ عرفان ست این
شو عاشق و در خود طلبی پیدا کن خورشید ندارد بکسی جلوہ دریغ		یعنی پی وصلش سببی پیدا کن ای ذرہ برو تاب و تبی پیدا کن
اکنون من و این گوشہ زندان جنون سودای کسی نبود زین بیش مرا		آباد کنم خانہ ویران جنون شد زلف تو ام سلسلہ جنبان جنون
آنکس کہ خمیر کردہ آب و گل من در خدمت خویش عقد و بست مرا		آراستہ در صدق و صفا منزل من از من پوشیدہ ہست راز دل من
در خاک صفا بصورت عشوہ گران ہر ذرہ این دشت تہ دامن خود		چون گنج نمودہ دفن ہر جا دوران دیدیم کہ دارد آفتابی پنہان
ای درد درین کارگہ کون و مکان یعنی واجب چو دید سوی امکان		از ہستی بی نشان توان یافت نشان امکان وجوب شد وجوب امکان
اسرار صفا بہ پیش دونان گفتن		بیجاست چو گوہر بحشابش سفتن

از روی زمین غبار نتوان رفتن		یعنی ز رود کدورت از طبع دلی
خوش کرده خراب طبع آرائی من		تشهیر من ست شهرهٔ الشائی من
پیدائی من بس ست رسوائی من		یارب دگرم بخلق رسوا نه کنے
دل را بره حبیب تو بستم من		یارب خاطر ز غیر بشکستم من
گر پور علیؓ و فاطمهؓ هستم من		بیشک بغلامے محمدؐ نازم
جمعیت دل خراب تفریق مکن		بر هر چه نظر کنے به تدقیق مکن
با هیچکس ادعاے تحقیق مکن		یعنے که جهان معرکهٔ تقلید ست
این منشین زیر سپهر گردان		گر اول و آخر ست پیش تو عیان
سنگ ست پوشیده ز ضمیرت پنهان		دریاب که ابتدائی خلقت اینجا
کاشانهٔ انتباه بے نور مکن		غافل مشو و دیدهٔ دل کور مکن
آئینهٔ پیش روے خود دور مکن		عیب و هنر خویش همه وقت ببین
شعله زن آتش هوسها بودن		حیف ست نظر برین و آن بگشودن
تا کے کف تشویش مژگان سودن		ای شمع درین بزم ز خود چشم بپوش
در سیر و سلوک خویش غافل منشین		گر چشم دل ست روشن از نور یقین
چون ریشه دویدنی ست در زیر زمین		یعنے در گور هم سفرها باشد
نے بهر کسی قصد فسادے میکن		بر هستی خود نه اعتمادے میکن
خاکی شو و انتظار بادے میکن		چندے اگرت زمانه اینجا دارد

در باغ جهان نه رست آمیدن		منظور گلی نیست از اینجا چیدن
مثل شبنم بچشم گریان نفسی		ما آمده ایم از برای دیدن
تا کی هر صبح در تباهی بودن		هر شام همان بر و سیاهی بودن
این بودن خویش نیز تا بود شمار		ای آنکه نبودی و نخواهی بودن
ای با همه آشنا و بیگانهٔ من		داری خبری از دل دیوانهٔ من
گفتی ز فسانهات مرا خواب آید		در خواب شنیده باشی افسانهٔ من
ای حاصل زندگی لا حاصل من		اندک نظری بخطرهٔ باطل من
چون ساغر گل شوق لبی نوشت		هر دم هوس بوسه نهد در دل من
ای غفلت دل حال ترا گردد زبون		هر دم ز حیا او سر خویش نگون
رشتی باشد که از درون سر بزند		نی یاد خدا دمی که آید بیرون
میکند بیگانگیها آشنائی را ببین		بازی خنده به چشم خوش اداتی را ببین
تا بکی غافل بمانی ای بت ناحق شناس		چون منی افتد بدام تو خدای را ببین
ور ز نور حق شناسی و صفای سینه بین		روی خود خواهی که بینی رو درین آئینه بین
دوستی یا نباشد در دل اهل نفاق		جای ما صافیدلان در خاطر بی کینه بین
صد جلوهٔ او گشته بهار چمن من		آئینهٔ دیدار کسی هست تن من
اسرار جهان جمله بس گل کند آخر		چون غنچه بود راز دلم بر دهن من
دل از رهٔ حیرت آئینه آن وکن		چون عکس محو بت خود را همگی او کن

دامانِ تفکر را از دست مده اینجا — هر جلوه ظرف دار آئینه زانو کن

در تماشاگه جهان ای درد — هر طرف جلوهٔ تناسب بین
یعنی اینجا کشاده میگردد — چشم نقش قدم برسے زمین

بسا نامور کاندرین تیره خاک — چنان گم شدست دور زمان

که اصلا از ایشان بروی زمین
نماندست نام و نه باقی نشان

ای درد چه گویم ار چه گویم باتو — خود بیخبرم خبر چه گویم باتو
ار باطن محض گشته از فرط ظهور — ظاهر تر ازین دگر چه گویم باتو

ای معنی حق مبین از صورتِ تو — روشن همه عالم شده از طلعتِ تو
هرگز نبود روز قیامت را شب — گر سایه ندارد چه عجب قامتِ تو

ای شیخ بخلق از کرامات مگو — اخبار پریشان بمباهات مگو
منظور اگر بیهده گوئی باشد — دیگر چه کم ست این خرافات مگو

ای درد گهی به آبیاری وضو — دل سوی شگفتگی غنچه آرد رو
اکنون بدرِ میکده باید رفتن — کاین عقده کشاید مگر از دستِ سبو

علم ست که هر چه هست بنماید ازو — هر عقده که مشکل ست بگشاید ازو
غیر از تصنیف نیک دیگر نبود — کاری که بس از تو کار آید ازو

از نور مجرد ست پیرایهٔ تو — برتر بود از عرش برین پایهٔ تو

در سایهٔ حق شده‌ست گم سایهٔ تو		ازبسکه هم آغوش مع بهدشده
لیکن دارم محبتِ صادق تو تو عاشق گلشنی و من عاشق تو		هرچند نیم بذاتِ خود لائق تو ای حضرت عندلیبِ الا درگاه
سستی منما و در روِ چالاک بدو از مردنِ خود مترس و از مردان شو		در راه طلب قدم زسر ساخته رو هرچند بجسم کام بو و مردانِ تو
افعالِ مقرری بود عادت تو بیرون سه و چهار و پنج و شش و دو		دوران که بود حاکم بیش و کم تو نقشی از کعبتین پیدا نشود
در گوش صدای قلقل مینا کو ریزند بجای آب خاکی بگلو		ای درد کجا ساقی و صهبا و سبو چون شیشهٔ ساعت از این همنفسان
با هر که شوی دوچار گردی همه رو آئینه هیچ کس نشد تا بدرو		گر زنگ نشد دل زد آید اخلاق نکو چون اهلِ صفا با همه با صاف بوند
رفت است کجا همتِ مردانهٔ تو نشنید کسی بجز تو افسانهٔ تو		پر کرد حدیثِ نفس پیمانهٔ تو تا چند بنالی ای دل هرزه درا
در پرده بصد رنگ برون آرد رو لب بر لبِ خود نهاده بوسم لبِ او		از خود بردم خیال آن روی نکو ازبسکه تصورش مرا محو نمود
در راه نه برای خود ناله بشو گر در نتوان گشت برو ژاله بشو		گر گل نشدی زداغ دل لاله بشو ای قطره در ینجا گره سخت مبند

آن ساده رخی که گشت نادانی او	حیرت شده ام ساخته حیرانی او

صاف ست ولی ملال اندک دارد
آئینه جبین ست پیشانی او

لوح امکان بود ز هستی ساده الا آن کما کان اگر در نظر ست	واجب همه جا بفیض وجودی داده هکلن ز عدم پای برون ننهاده
در عجز بساز کبریائیم همه ما درویشان بسان اسیری درد	در کسوت فقر با غنائیم همه خاکیم اگرچه کیمیائیم همه
هرچند که بر لب ست حرف خنده چون گل همه مشق سینه چاکیها بود	دل گره نکشید لیک طرف خنده عمرے که نموده ایم صرف خنده
هرچند نشد دل ز حقیقت آگاه یارب تو ز خود نشان دهی یا ندهی	پاے طلبش هست همان بر سر راه مائیم و همین نام تو الله بس
این شعبده ها که رو نماید همه ترک همه اختیار باید کردن	زشت اند ولے نکو نماید همه زان پیش که ترک تو نماید همه
ما بندهٔ آن حسن و جمالیم همه مستقبل و ماضی علما بید اند	وابسته ز هر فکر و خیالیم همه ما درویشیم مست حالیم همه
ای مرد طرب باش خوش آسوده چندان منما غرور در افلاک نجوم	رنجی مبر از فکر جهان بیهوده کین گنبد پیر در کسے نکشوده

نے مال مرا باید نے فوج و سپاه ترکِ اسباب به ز جمعِ اسباب		از قطعِ تعلقم بود حشمت و جاه کز دولتِ فقر ہر گدا گردد شاه
اے کردہ عبادت بریا جملہ تباه باید بہ نہان کردنِ طاعت کوشی		رسوا شدۂ و لے نگشتی آگاه بر تست ضرور سترِ ناموس الله
صد جلوۂ جان فزا یدای حسن پناه دارم در دل تصورِ روے ترا		در خویش ہمی کنم تماشا ہمہ گاه در شیشہ پری چنانکہ دارند نگاه
زین بیش کہ قوتِ بصر داشتۂ اے کُند نگہ ز سیرِ دنیا اکنون		اے درد بہر طرف نظر داشتۂ بردارے دست پای بر داشتۂ
از فکرِ معاش گہ پریشان شدۂ این ہر دو باختیارِ تو نیست ولی		گاہے ز غمِ معاد حیران شدۂ مشکل ہمہ این ست کہ نہان شدۂ
اے درد نہ فہمی تو زبانِ شعلہ یعنے کہ خسے نسوخت و بالِ بیکس		آگاه نۂ از رازِ نہانِ شعلہ آتش افگند خس بجانِ شعلہ
افسوس کہ شد صحبتِ احباب تباه پیری بسر ہم نمود بزمِ عشرت		باہم و غمِ جوانے و نالہ و آه ای شمعِ سحر دمید روئی تو سیاه
درد آن کہ بود صاحبِ قلبِ آگاه از بست و کشادِ دلِ خود غافل نیست		در حالتِ قبض و بسط گم کرد نہ راه مژگان نہ دن ست بال پروازِ نگاه
اینجا کہ بعلم نارسا آمدۂ		غافل از اصلِ مدعا آمدۂ

اے بیخبر از خویش چہ دریافتۂ	کز بھر چہ میسر وی چرا آمدۂ
تا ہستئ موہوم بدل جا کردہ ہمراہ خود آوردہ جہانی بنمود	از خویش صد امتیاز پیدا کردہ خوابے کہ خیال من تماشا کردہ
ہر چند کہ پردہا دریدند ہمہ افسانہ او کہ گوشہا پر کردہ	روی بی پردگی ندیدند ہمہ در قصہ ما ز من شنیدند ہمہ
نے دشت و نہ دریا و نہ کوہ و بیشہ گرگشتہ بدو بروہم ستم اے درد	نے دست و نہ پا و نے رگ ست و ریشہ ما جملہ باندیشہ بما اندیشہ
در عشق مصیبت ست بر قدر شکوہ ہر سخت دلے بھر من دیوانہ	یعنی باشد بجیب شورش اندوہ دامن پر کردہ ست از سنگ چو کوہ
تا ہستی موہوم کرم فرمودہ یعنی کہ بیابان دشت ای درد مرا	صد باب کدورت بہ دلم بکشودہ دامن بود از غبار خود آلودہ
برخاست غبارم چو از ینجا ناگاہ در فکر سراغ آن بصحرای عدم	ہر سو جرس آہنگ شدہ نالہ و آہ صد قافلۂ ریگ روان گشت تباہ
بعد مدت بنظر آمدۂ	اندکے باش اگر آمدۂ

من بطور دگرت مے بینم
تو بہ انداز دگر آمدۂ

ما را نبود گذر دران کو کہ تو ئے	تو ہر سو و کس نرفتہ آن سو کہ تو ئی

گر آئینهٔ وجه تو باشد همه خلق		نتوان دیدن ترا از آن که توئی
مطرب فانی و بزم و ساقی فانی بردار دل از کثرت بی بود جهان		با هر که شدی آه ملاقی فانی الله بود باقی و باقی فانی
ای درد اگر صفای جانی داری دائم بمحیط خویش واصل گردی		آئینهٔ حسن بی نشانی داری ای سیل تو هم طبع روانی داری
ای آنکه بخواب صد تماشا دیدی نیرنگی عالم مثالت گل کرد		باغ و چمن و بهار و گلها دیدی پنهان بتو بود آنچه پیدا دیدی
خواهی که همه راز الهی فهمی ای بیخبر از خویش چه امکان که از		چیزی که برون ز فهم خواهی فهمی اسرار الهی تو کماهی فهمی
ای درد اگر محرم راز قدمی ای هیچ ترا باین خیالات چه کار		با شادی و غم چرا عبث بی فهمی جائیکه وجود ست تو آنجا عدمی
ای درد ازین بزم اگر باخبری از خویش چو شمع چشم بکشا کانجا		بیهوده چرا بهر طرف می نگری هر چند ستاده و لی می گذری
چون آئینه باید که مصفا باشی ای درد اگر قرب خدا میخواهی		تا مظهر نور حق تعالی باشی دور از خود و نزدیک بدلها باشی
ای آنکه دوا هیچ ندارد اثری مشروط بشرط این و آن نیست که هست		موقوف نه زندگی بهر برگ و بری نبض مرض و شفا بدست دگری

ای آنکه همیشه در خیال او ئی	یا طالب دولت وصال او ئی
از خود طلب آن همه کمال او را	چون آئینه مظهر جمال او ئی
ای بیخود غفلت بچه فرزانه شوی	با چشم پر آب همچو پیمانه شوی
امروز ز افسانه ترا خواب آید	فرداست که بیخوابی و افسانه شوی
خلقی در جست و جوی مال و جاهی	جمعی بتلاش دلبری دلخواهی
هر کس بخیال آرزوی دارد	ما ئیم و تمنای دلی آگاهی
در گلشن دهر بسکه غفلت کاری	تخم گنهی بهر طرف میکاری
از روی خدا نیامدت شرم ای درد	باشد که ز روی خلق شرمی داری
در خارج نیست غیر خلق جلوه گری	اینجا نبود ز ما سوا ایش اثری
چون آئینه هر که پیش آید چون عکس	می بینمش ما بجهان دگری
از شادی و غم هر چه در مکان ثمری	از وا همه حضرت انسان ثمری
در باغ ظهور چون گلت آورند	خواهی دل ریش خواه خندان ثمری
عالم همه مست ست ز جام هستی	سرشار ز جرعهٔ مدام هستی
از پردهٔ این ساز چنان شد معلوم	کین نغمه تراود از مقام هستی
از راحت چند روزه خوش دل نشوی	وز خنجر رنج و درد بسمل نشوی
گر غافلی از حضور هستی خدا	ای ننگ عدم ز مرگ غافل نشوی
باید که ز فکر زندگانی گذری	وز حرص و هوا و کامرانی گذری

ای درد ز اندیشهٔ عالم بگذر		زان پیش که زین جهان فانی گذری
در رنج و بلا قدم به ماتم نزنی روشن تو بزم زندگی چون شمع ست		آئین رضا و صبر بر هم نزنی هرچند که سوزند ترا دم نزنی
ای درد چرا بکنج باغش جویی من در رهِ او فتاده چون نقشِ قدم		از بهر چه در میانِ راغش جویی از من جویی اگر سراغش جویی
هرچند بعلم و فضل ممتاز شوی بوی نشنیدهٔ زعرفان تا حال		مشکل که بفقر نکته پرداز شوی مدت باید که واقف راز شوی
پیدا ز خزانِ ما بهار هستی اعیان آئینهٔ وجود اند بهم	❦	وز نیستی ست اعتبار هستی در سیل عدم جلوهٔ بهار هستی
هرچند کدورت و صفا را یابی گو سرِّ طبیعی و الٰهی فهمی		لیکن نتوان که مدعا را یابی ممکن نبود این که خدا را یابی
هرچند زمین و آسمان می بینی ای نورِ نگاهِ تو عباراتِ سلف		لیکن نشناسی که چسان می بینی چیزی که شنیدهٔ همان می بینی
ای درد نیابی تو صبوری از وی دنیا چه و عقبیٰ چه دوئی هجران ست		بعد ست بقرب هم ضروری از وی آنجا هم اگر توئی تو دوری از وی
ای آنکه تو هر رشتهٔ نگهرا یابی آئینه بهر برداری معلومت نیست		حیف ست نه آن جلوهٔ رو را یابی دل را دریاب تا که او را یابی

گر سوے زمین و گر بگردون بینی
از دیده من ولے نه افزون بینی
اینها همه از نظر گذشتست مرا
من دیده ام آن را که تو اکنون بینی

پیغام گرم به تند خوبان نبری
ور صلح سخن به جنگجویان نبری
اظهار صفا بغیر بینا بیجا ست
آئینه به پیش زشت رویان نبری

هر دم باشے ز رنج بردن راضی
ور غم زدگی ز غصه خوردن راضی
خواهی که شود خاتمه بالخیر ترا
وقت مردن شوی ز مردن راضی

اے ورد اگر عارف صاحب رازی
با دید صفا مدام باید سازی
در چشم تو هر چه رنگ صورت گیرد
چون آئینه جمله را در آب اندازی

در اصل چو خلق غفلت آثار شدی
آگه نشدی اگرچه هشیار شدی
تا حال همان غافلی اے ورد چه شد
در خواب اگر ز خواب بیدار شدی

عشق ست که دارد همه جا دسترسے
گر راست گذر بر آسمان نیز بسے
این شکل هلال نیست پیدا بر چرخ
ناخن بدل سپهر زد حسن کسے

جوش دل من کرد ز بس طغیانے
هر قطره اشک میکند طوفانے
در خویش همان جمال حیرت بینید
آئینه به بر داشته حیرانے

من نزد خودی و نزد من تو گردی
صد گونه بگفت زشت و نیکو گردی
اے خیر مآل آخر کار اینجا
غائب چون از نظر شوی او گردی

گاهی هشیار و گه سیه مست شدی
گاهی کم زور و گه زبردست شدی

چون هستی نے بود تو جزو همی نیست		اے هیچ عبث توانیه همه هست شدی
خواهی که بسوئی حق توجه آرے اہلِ باطن بمردمان رو نکنند		در سینه خلش ز ما سوی نگذاری در دیدهٔ مه کجاست مردم داری
اے ساده دل این نقش مبند یری تاکے چون آخرِ کار مات خواهی گردید		بر روی بساط جائے گیری تاکے پس ناز بشاہے و وزیری تاکے
شد بست اگر بسر عقیق و یشمے نے باکی آئینه برانهب بگشود		پوشیده گر گدا کلاه پشمے چشمے که نداشت ست شرم چشمے
هر دم روم از خویش نداند رہی عمرم همه در سیر گذشت ولیکن		کوهی هستم سبک ز وزنِ کاهی چون سایه به پای خود زخم گاهی
از هستی خود مرا نباشد خبرے در گلشنِ اظهار بسارم دارد		وز من نکند ظهور در من اثرے مانند حنا رنگ بدستِ دگرے
گل گردم و رازِ من نفهمید کسے ظاهر شدم و همان نهفته ماندم		آگاه ز جلوه ام نگردید کسے همچو سخنے که در و نشنید کسے
اے آنکه در تعیشے بکشا دے بارے در کارگاه وهم نشرے		یا با برهِ نامورے بنها دے چندے بخیال واو هستی دادے
گر از گل اتحاد داری بوئے از راهِ دو رنگی ست که در بزمِ صفا		کی حاضر و غائب ست فرقِ موئے پشتِ آئینه را نباشد روئے

چیزے کہ ترا بکار آید جائے اے یا نتوان بادیہ پیمائی کرد		در جائے و گر نیست بآن پروائے پیمودن بادہ را نباید پائے
ہر چند کہ در زہد شوی لاثانی سوے شعرا بچشم تحقیر مبین		یا در رہ علم و فضل مرکب رانی گر ان من الشعر لحکمہ خوانی
در میکدہ از بسکہ فراغ ست بسی اے در و نبست ہیچکس و ست سبو		آزاد شود ہر کہ شنید نفسے زنجیر بپائے خم نکرد ست کسے
خواہی کہ رسد نصرت و امداد علی آنست علی بفہم از ین رتبۂ او		رو در دل خود ثبت نما ناد علی شد آل نبی حصر در اولاد علی
اے کہ در خانۂ دل جا کردے در بر ہر کہ نشستی بمراد		خانہ آباد چہ با ما کردے فتنۂ بود کہ برپا کردے
ہمچو طاؤس اے تماشائی		ہمسر و اغم ز دوست بیدائے

گو چو آئینہ عالمے دیدم
من ندارم بہ کس شناسائے

افراد

نباشد احتیاج قید دیگر از برائے ما در وہم غیر از فراموشی نباشد عیش ما		وجود ما چو موج اینجا بود زنجیر پائے ما بیندیش نُہ دیات از بس عقل و اندیش ما

خودپرست من پرستد این دل بی کینه را	هر کسی بیند بشوق خویشتن آئینه را
فهمیده قدم نه بره شوق خدا را	فرش ست ز آئینه ادب گاه صفا را
ورد یوسف بزاهد ارزانے	ذکر لیلی بس ست مجنون را
چو سنگ آتش عشق بتی گداخت مرا	تمام یک دل نازک چو شیشه ساخت مرا
زیاران گاه پاس خاطر کس را نمی باشد	ندارم گرچه من از دست پاس آشنائی را
زندگانی بود از بس باعث آزار ما	گشت آسان در نظر با مردن دشوار ما
حنا بستی بدست خویش رنگ اشکست اینجا	شکست زلف خود هیچ جنون زنجیر بست اینجا
مانع گریه چون شوم دیده پر ز آب را	خشک نمی توان نمود چشم تر حباب را
دیگر چه باد وادی برباد رفته را	زین گونه یاد کردی از باد رفته را
کرد حاجت علی بسکه در اندیشه ما	مسکن شیر خدا شد همگی بیشه ما
چه گویمت که درین ره چه در فتاد مرا	دلی که در بر من بود بر فتاد مرا

دل صافی نهادان را نسازد تیره عکس کس
سراپا آب کرده آئینه پیش صفای ما

او ست غفار الذنوب او ست ستار العیوب	چون شی اندر بساط ما همین الخالق ست
از دولت گریه می کنم زیست	این اشک رطوبت غریزی ست
فکر از دیده صفا معذور ست	چشم آئینه ز ادراک کور ست
دل با چو من مرا با تو سر و کاری هست	تو ندانی که بدام تو گرفتاری هست

زبسکه عندلیب غزلخوانِ گلشن ست		صحن چمن چو صفحهٔ دیوانِ گلشن ست
از لطفِ عشقِ تو سرتاپای من چون اخگرست		استخوانم آتش ست جلدِ بدن خاکسترست
شمع زتاری اگر از طرهٔ جانانه سوخت		سربسر از آتش عشقش دلِ پروانه سوخت
داغِ دل برشتهٔ گل باغِ هستی ست		چشم و چراغ ما چو شررِ داغِ هستی ست
وادی دل از غمم آبادان شده ست		سینه از داغِ تو داغستان شده ست
فیضِ اشکِ عاشقان از بسکه هر جا ساری ست		بر لبِ هر بحر ذکرِ یا همیشه جاری ست
بُتِ من به کینم کمر بسته است		دل ساده جائے دگر بسته است
دل باو دادم و ندانستم		که چنین دلربای دل سوز ست
هیچ نگین لغو نیست گوشه گزینیِ من		خانه نشین گشته ام نام بر آورده است

تا نشد بطبعم آشنا گردیده است
دل ما آبِ صد ملک صفا گردیده است

آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح
پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

پیشِ خسته دلان زلفِ پرشکن مشکن		دلِ شکسته ما تابِ این نمی آرد
زخلقِ نیک فزون تر کمالِ دیگر نیست		بغیر گل ثمرے یاسمین نمی آرد
مدام رازِ تو هم فاش و هم نهفته بماند		بماند آن که نگفت و همان نگفته بماند
خارِ مژگانِ تو دل را باعثِ آزار شد		شد دوچار چشمِ بیمار تو و بیمار شد

شاه و وزیر مصلحت گاه بیار نگاه کرد		ورد همیشه هر گدا مشوره با کلاه کرد
معلوم نیست جذب دلم تا کجا برد		باری ز خویش میروم اکنون خدا برد
هیچ در دل هوس نمی باشد		غیر تو هیچ کس نمی باشد
چرا این محتسب هر دم بفکر جام میگردد		نمیگردم ز گرد میکده تا جام میگردد
چو فانوس خیالم در دل آن شمع میگردد		چه شد گر من نمی گردم بکویت دل همی گردد
سنبل چو سر دفتر گیسوی تو بگشاد		نرگس هم ازین چشم تو حرفی بقلم داد
هر گه ز چشم آن بت بدست میبرد		من میروم ز خویش و دل از دست میبرد
چون چنین باشد خطا ایم همه عین صواب		نامهٔ اعمال من بالعکس خوانده میشود
ساقیا زود قدح باید زد		ابر هم قطره زنان می آید
سر فراز بیا مفرط میرسد آخر بخاک		بر زمین افتد اگر دامن شود از حد بلند
در خیال تو شب مهتاب هر تا سحر گذشت		سیه پیدا از رخ خوب تو روی مه سفید
با شگفته خاطری چون غنچه گل روی مرا		گل دکان خنده روی در گلستان تخته کرد
شب که شد با و روی بیاض گردن		از خجالت نتواند که شود ماه سفید
آید همه بوی کباب از جگر و سینه و دل		چه توان کرد محبت همه را آتش زد
شب گذشته بطور رکیه نزد من بود		مکن دریغ گر امروز نمیتواند شد
من چه باشم رسد ز نظاره قدم پیش نهم		اشک دیده ز دل قطره زنان می آید
چشم ز غنچه چشم تر ز سر		در رگ ابر نیشتر نزند

ای وردی میتوان جست از دل سراغ دلبر
باز این خرابه آخر راسی بدیهه دارد

اگر بیگانه هم باشد بچشم آشنا بنگر
نظر چون آینه بر سو گشائی از صفا بنگر

نکند لاغری مرا دلگیر
انّ هذا لمن یموت کثیر

بطفلی و بجوانی و پیری و مردن
بود نگاه نمودن ترا کفایت و بس

بهر کجا که رسی قصد پیش و پیش ست
که چون پیادهٔ شطرنج پس نگردد کس

سودی نکند تصنع و ساختگی
بی ساخته باش و هیچ خود را متراش

بروی خواب و خواهم نگاه چشم تر دوزم
چو سوزن بهر ره آهن خیزان تا نظر دوزم

نظر از خویش پوشیدم بچشمش خار گردیدم
ز نالی رفتم از خود در رفته رفته یار گردیدم

شب چشم انتظار که من باز داشتم
بودم خموش گوش دلش بر آواز داشتم

خواهم که خویش را ز من ما برآورم
چون قطره گم ز خود شده دریا برآورم

چو بسمل بیخودانه تا بجان دل نظر کردم
شب بخت سیاه دیده را از اشک سحر کردم

چون حباب آه بیک جلوه من از خود رفتم
چشم وا کردم و در دم زدن از خود رفتم

تجلی شمع محفل بود شب جائی که من بودم
بدست آئینه دل بود شب جائی که من بودم

گل بوسه با هم که شب چیده بودم
نه او دیده بود و نه من دیده بودم

سخن که دم نگاه بر نمی آرم
بیشمار آه در جگر دارم

فروغ ماه در شبها توان دید	به هندستان نماید نور ایمان
چون نگین نام آوری سر نوشتم بوده است	ورنه من برکنده خاطر هستم از نام و نشان
گر به سبزه آشنا چشم سخن گویت شود	تو تیا طوطی تواند گشت در چشمک زدن
چنان شد گرمی عشق کسی آتش بجان من	که میسوزد به رنگ شمع مغز استخوان من
جا کرد بسکه در دل عاشق خیال تو	در خویش مثل آینه بیند جمال تو
جامه زیبی ختم شد بر قامت زیبای تو	چون قبا در خویش خالی کرده هر کس جای تو
در دیده همچو مردمک چشم دارمش	در دل مرا بجای سویداست خال تو

آمد و رفت دگر دارد ره سودای تو
سیر دهم از خویش تا خالی نمایم جای تو

هستم چنان بسیر الی الله گرم رو	طی میکنم چو شمس بهر روز درجه

دل اگر روشن بود هر شب چو روز روشن است
ورنه شغل شمع هر روز است هم روز سیاه

گره از زلف وا کردی بدل بند دگر بستی	میان خویش بکشادی بخون من کمر بستی
مرا از غصه آوردی که خود را جلوه گر کردی	فگندی چشم بر آئینه یا بر خود نظر کردی
بود گاهی بس آزارم ز احوالم چه می پرسی	بدست خود گرفتارم ز احوالم چه می پرسی

دل چو اینه شود جلوه کند خنت شاری		این غنچه بود بیضهٔ طاوس بهاری
بسوی آئینه گر دیده باشی		چو من حیرت زده گردیده باشی
ز خود یک نفس هم اگر رفته باشی		همان بر فلک چون سحر رفته باشی
تا نبودی آگه از خود فتنه خوابیده بود		آئینه دیدی که ظالم گل در آب انداختی
خالی از خود گشتن من چون نگین بیهوده نیست		این همه جان میکنم یعنی پئے نام کسے
درد سر افزود از عشق بتان		درد من می خواستم درد دلی

درد از خویش میرود کنون
گر آئے در قفش ندے

رباعیات عربیه منقوله از نسخه که حسب الحکم ابو المظفر جلال الدین محمد شاه عالم بادشاه در سنه هجری قدسی تحریر یافت

یا رب اذا عرفت انت المعبود ایاک وجدت فی جمیع الاعیان		انی لسجدت حیث انت المسجود یا من انت الوجود انت الموجود
الله قضی کل قضاء و قدر لا حول ولا قوة الا بالله		والله به وجود نفع و ضرر لولا تاثیره لما کان اثر
لا نعت لذاته ولا توصیف العجز علی الدرک لدرک ثمه		لا امر لوحدها ولا تکلیف لا اسم ولا رسم ولا تعریف

لا یوجد جاعل ولا مجعول	لا یثبت فاعل ولا مفعول
او رأیت وجوده بلا شرط الشئ	لا علة ههنا ولا معلول
جد المنزه یسمی بالله	فی الخلق وجدته وکان سواه
مرآة جمال جمیع الاکوان	فی الکون لما رأیت الا ایاه

خاتمة الطبع

بسم الله الرحمن الرحیم | اول کلمه ز کلام کریم

دل دادگان ناظورهٔ سخن و نظارگیان شاهد مضامین نو و کهن - رهروان جادهٔ طلاقت
لسانی - و خوش خرامان میدان سخندانی نیک میدانند که در هر زبان سخن باندازه دیگر
و کلام هر طرز جداگانه نطق آشنائی شود - گاهی عروس مضمون را بلباس الفاظهای تازه در جلوه
وگاهی کسوت عبارت از جدت مضامین تاج زیبائی بر سر - و کل جدید لذیذ منظور نظر
اهل نظر است اما پیرایه های کهن و هر صفت های دیرینه را ظرف نگهبان چشم دگر می بینند
و بنظر جدت تشریف قبول بازشی دارند - آخر حریفان که به تقدم زبانگوئی سبقت از اقران
برده اند در صد باده جگر کاوی ره سپرده اند شمع سخن شان جلوهٔ بینش افروز دیدهٔ دل انشود و سپاید
بینشید که درین وزن دیوان سعادت تبیان حقائق ترجمان خواجه خواجگان - وحید عصر فرید زمان
رهنمون آگهی بالاله سوز و بانه سرور حضرت خواجه میر محمدی المتخلص به درد علیه الرحمه که هم بر بام
شاعری علم ناوده و هم بر آسمان معرفت مهر نیمروز است فروغ اشاعت پذیرفته است حضرت خواجه جادهٔ
سخنوری بپای عرفان منهج طی فرموده اند که گوی شائقان فن را بر خویش فریفته نموده اند
ناظم به حق ترجمی عمدة السالکین زبدة العارفین قدوة الکاملین مولانا و اولنا سند سید جناب سید مولوی
ثنو محسن خان صاحب کشمیر والامی شان ج نظباع این دیوان لطافت نشان بمعذول توجه گشت و به ایما و حج
کارپردازان این اداره بجا پیچ و لشکر کشش طبع و سعی فراوان بکار بردند فالحمد صعد که با همه خوبی و عمدگی دکاوح

اشتہار

جملہ صاحبان کی خدمتمین عموماً اور اہل مطابع کی خدمت مین
خصوصاً عرض کیا جاتا ہے کہ حق تصنیف اس دیوان فارسی
مصنفہ حضرت خواجہ میر محمدی متخلص بدرد سقی اللہ ثراہ کا جناب خواجہ
سید ناصر سعید صاحب خلف الصدق جناب خواجہ ناصر وزیر صاحب
مرحوم نے احقر کے نام ہبہ فرما دیا ہے اور بموجب ایکٹ بستم سنہ ۱۸۴۷ عیسوی
داخل بہی رجسٹری گورنمنٹ انڈیا ہو چکا ہے لہذا مشتہر کیا جاتا ہے
کہ کوئی صاحب اسکے طبع کا قصد نہ فرماوین اور جسقدر جلدین مطلوب ہون
اس مطبع سے طلب فرما کر ممنون فرمائین قیمت فی جلد ۱۲ر
محصول ڈاک ۱/

المشتہر
خادم طلبہ خاکپائے محمد عبد المجید عفی عنہ
مالک مطبع انصاری دہلی
سنہ ۱۳۰۹ھ